

مرد شنی

اثر: ا. ت. آ. هوفمان¹ (ارنست تنودور آمانوس هوفمان)

برگردان: شیوا شکوری

«نامه ناتانیل به لوتار»

بی‌گمان همگی از این‌که این‌همه وقت؛ این‌قدر طولانی برای‌تان نامه‌ای ننوشته‌ام، نگران شده‌اید. مطمئنم مادرم از دستم دلخور است و کلارا لابد چنین می‌پندارد که اوقاتم به خوش‌گذرانی می‌گذرد و آن تصویر فرشته‌گون زیبا را که ژرف در دل و جانم نقش بسته، به کلی از یاد برده‌ام. اما چنین نیست. هر روز و هر ساعت به شما می‌اندیشم و در رؤیاهای شیرینم، سیمای مهربان کلارای عزیز جلوی نظرم می‌آید که با آن چشمان درخشانش، همان‌گونه که وقتی در میان شما بودم، لبخند می‌زد، بر من لبخند می‌زند.

آه! ولی چگونه می‌توانستم در آن آشفتگی و پریشانی ذهنی که تا همین امروز همه افکارم را به هم ریخته، برایتان نامه بنویسم؟

اتفاقی هولناک از مسیر زندگی‌ام گذشته است. پیش‌آگاهی‌هایی تاریک از سرنوشتی خشن و تهدیدکننده، چون ابرهایی سیاه بر من سایه افکنده‌اند؛ ابرهایی که هیچ پرتو مهربانی نمی‌تواند در آن‌ها نفوذ کند. اکنون برایت خواهم گفت چه بر من گذشته است. باید بگویم، چرا که تنها با گفتنش می‌توانم آن را روشن و واضح پیش چشم ببینم، ولی همین که به آن می‌اندیشم، چیزی از درونم با خنده‌ای دیوانه‌وار بیرون می‌جهد.

آه، لوتار عزیزم، از کجا آغاز کنم؟ چگونه می‌توانم کاری کنم که بفهمی آن‌چه چند روز پیش برایم رخ داد، چگونه توانست چنین اثر سرنوشت‌سازی بر زندگی‌ام بگذارد؟ اگر این‌جا بودی، خودت با چشم خویش می‌دید؛ اما اکنون بی‌گمان مرا دیوانه‌ای خیال‌پرداز و شبح‌بین خواهی پنداشت.

خلاصه بگویم: نمی‌توانم تأثیر دردناک آن حادثه هولناکی را که برایم رخ داد، از خود دور کنم. به ظاهر چیزی پیش پا افتاده است؛ چند روز پیش، دقیقاً سی‌ام اکتبر، رأس ساعت دوازده ظهر، دلالی که بارومتر می‌فروخت وارد اتاقم شد و کالاهایش را عرضه کرد. من چیزی نخریدم و تهدیدش کردم که از پله‌ها به پایین پرتابش می‌کنم. او هم بی‌هیچ حرفی، به اختیار خود رفت.

تو گمان می‌کنی که تنها اتفاقاتی بسیار عجیب و سرنوشت ساز می‌توانند چنین ماجرای ساده‌ای را مهم جلوه دهند؛ حتی شاید تصور کنی خود آن فروشنده بداقبال احساسی خصمانه نسبت به من دارد. آری، دقیقاً همین‌طور است. همه توان خود را به کار می‌گیرم تا بتوانم آرام و شکیبا تا حدی روزگار کودکی‌ام را برایت بازگو کنم تا همه ماجرا به‌روشنی و با تصویرهایی زنده در برابر ذهن دقیق تو پدیدار شود. هنوز که در آستانه‌ام، فکر می‌کنم خنده‌ات را می‌شنوم و صدای کلارا را که می‌گوید: «چه داستان‌های بچه‌گانه‌ای!»

به تو التماس می‌کنم به من بخند، با تمام دل بخند! اما ای خدا! موهای تنم راست می‌شود و چنان است که گویی من نیز از سر جنونی نومیدانه، از تو می‌خواهم به من بخندی؛ همان‌گونه که فرانتس مور از دانیال² خواست.

اما بس است. بگذار داستانم را آغاز کنم.

¹ E. T. A. Hoffmann

² فرانتس مور شخصیت شرور نمایشنامه رازنان نوشته فریدریش شیلر است. او در یکی از صحنه‌های اثرش، در اوج جنون و قساوت، از خدمتکار پیرش دانیال، می‌خواهد که به بدبختی و سقوط او بخندد. خنده‌ای تلخ، هذیانی برخاسته از فروپاشی روحی. ارجاع هوفمان در اینجا، شدت استیصال و جنون‌گوینده را برجسته می‌کند.

جز هنگام شام، من و برادرها و خواهرها در طول روز پدرم را بسیار کم می‌دیدیم. احتمالاً سخت سرگرم کارهای روزمره اش بود. پس از شام که بنا بر رسمی قدیمی همیشه ساعت هفت سرو می‌شد، همگی همراه مادرم به اتاق کار پدر می‌رفتیم و دور میز می‌نشستیم.

پدرم توتون می‌کشید و لیوان بزرگی از آبجو می‌نوشتید. اغلب داستان‌های شگفت‌انگیزی تعریف می‌کرد و آن‌چنان در روایت‌ها غرق می‌شد که پیش مدام خاموش می‌شد و من باید دوباره با تکه‌ای کاغذ آتش‌گرفته آن را روشن می‌کردم و این کار را سرگرم‌کننده می‌یافتم. گاهی هم کتاب‌های مصور می‌آورد و خودش در صندلی راحتی، خاموش و متفکر می‌نشست و چنان ابرهای غلیظ دود از دهان بیرون می‌داد که ما در میان ابرها شناور بودیم. در چنین شب‌هایی مادرم بسیار غمگین می‌شد و درست سر ساعت نه می‌گفت: «بچه‌ها، حالا وقت خواب است. بروید به رختخواب! مرد شنی دارد می‌آید، خودم می‌بینمش.» و به راستی، در آن شب‌ها، صدای گام‌هایی سنگین و گند را می‌شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. گمان می‌کردم این همان مرد شنی است. یک بار آن صدای سنگین و پا کوبان خیلی هولناک بود و در همان حال که مادرم ما را با خود می‌برد، پرسیدم: «مامان، این مرد شنی بدجنس کیست که همیشه ما را از پیش بابا دور می‌کند؟ شکلش چه‌جوری است؟»

مادرم پاسخ داد: «اصلاً مرد شنی‌ای وجود ندارد، عزیزم. وقتی می‌گویم مرد شنی می‌آید، فقط منظورم این است که خوابت گرفته و دیگر نمی‌توانی چشمانت را باز نگه داری، انگار شن در آن ریخته باشند.»

پاسخ مادرم مرا قانع نکرد؛ بلکه در ذهن کودکانه‌ام خیلی زود این اندیشه شکل گرفت که او فقط برای این‌که ما نترسیم، وجود مرد شنی را انکار می‌کند. چرا که من همیشه صدای آمدنش را از پله‌ها می‌شنیدم. سرانجام از سر کنجکاو برای این‌که بیشتر درباره‌ی این مرد شنی و رابطه‌ی خاصش با بچه‌ها بدانم، از پیرزنی که از خواهر کوچکم پرستاری می‌کرد پرسیدم که او چه جور مردی است.

او گفت: «اوه، ننی! مگر هنوز نمی‌دانی؟ مردی است بدجنس که وقتی بچه‌ها به تخت نمی‌روند، سراغشان می‌آید و یک مشت شن در چشم‌شان می‌ریزد، طوری که چشم‌ها از حلقه بیرون می‌جهند و خون‌آلود می‌شوند. بعد این چشم‌ها را در کیسه‌ای می‌اندازد و با خودش به هلال ماه می‌برد تا خوراک بچه‌هایش شود. بچه‌هایی که آن بالا در آشیانه نشسته‌اند و نوک‌هایی کج و تیز مثل جغد دارند تا چشم بچه‌های حرف گوش نکن را نوک بزنند.»

تصویری به‌غایت هراس‌انگیز از آن مرد شنی سنگدل در ذهنم نقش بست و هرگاه عصری صدای قدم‌هایش را بر پله‌ها می‌شنیدم، از ترس و وحشت می‌لرزیدم. مادرم هرچه می‌کوشید چیزی از من بیرون بکشد، تنها فریادی که از میان گریه‌هایم به لکنت بیرون می‌آمد این بود: «مرد شنی! مرد شنی!» بعد به اتاق خواب می‌دویدم و آن پیکر دهشتناک مرد شنی تمام طول شب مرا در وحشت نگه می‌داشت.

به آن اندازه بزرگ شده بودم که بفهمم داستان دایه درباره‌ی مرد شنی و آشیانه‌ی بچه‌هایی که در هلال‌ماه زندگی می‌کنند، نمی‌تواند راست باشد؛ ولی با این همه، مرد شنی همچنان برایم هیولایی هولناک باقی مانده بود و هرگاه می‌شنیدم که نه تنها از پله‌ها بالا می‌آید، بلکه با خشونت در اتاق پدرم را می‌گشاید و وارد می‌شود، وحشتی جانکاه مرا دربر می‌گرفت. گاهی برای مدتی طولانی دیگر پیدایش نمی‌شد، اما اغلب آمدنش پی‌درپی بود. این وضع سال‌ها ادامه یافت و من هرگز نتوانستم به این دیو هراس‌انگیز عادت کنم؛ تصویر ترسناک مرد شنی هرگز در ذهنم کم‌رنگ نشد.

ارتباط او با پدرم هر روز بیش از پیش خیال مرا مشغول می‌کرد. ترسی شکست‌ناپذیر مانع از آن می‌شد که از پدرم درباره‌ی او بپرسم؛ اما اگر خودم می‌توانستم به راز او پی ببرم و این مرد شنی شگفت‌انگیز را با چشم خویش ببینم عالی می‌شد. این آرزویی بود که با گذشت سال‌ها در دلم ریشه دوانده بود.

مرد شنی مرا به جهانی شگفت‌انگیز و رازآمیز کشانده بود؛ جهانی که ذهن کودک به آسانی آن را پناهگاه خویش می‌سازد. هیچ چیز برایم لذت‌بخش‌تر از خواندن یا شنیدن داستان‌های هولناک از دیوان، جادوگران، کوتوله‌ها و مانند این‌ها نبود؛ اما بالاتر از همه، مرد شنی قرار داشت. همان‌که من همواره در غریب‌ترین و ترسناک‌ترین شکل‌ها با گچ یا زغال بر روی میز و کمد و دیوار می‌کشیدمش.

وقتی ده‌ساله شدم، مادرم مرا از اتاق بچه‌ها به اتاقی کوچک در راهرویی نزدیک اتاق پدرم منتقل کرد. با این حال، همچنان مثل قبل، مجبور بودیم به محض این‌که سر ساعت نه صدای آن ناشناس در خانه می‌پیچید، بی‌درنگ آن‌جا را ترک کنیم. از اتاق کوچک خود می‌شنیدم که او وارد اتاق پدرم می‌شود و اندکی بعد چنان می‌نمود که مهی لطیف با

بویی عجیب در سراسر خانه پخش می شود. هرچه کنجکاوایم فزون تر می شد، تصمیم برای آن که با مرد شنی آشنا شوم نیز استوارتر می گشت.

بارها پیش از آن که مادرم از راهرو بگذرد از اتاقم به راهرو می خزیدم، اما هرگز چیزی نمی یافتم؛ زیرا مرد شنی همیشه درست همان هنگام از در وارد اتاق پدرم می شد و من به جایی می رسیدم که ممکن نبود بتوانم او را ببینم. سرانجام، تحت فشار نیرویی مقاومت ناپذیر، تصمیم گرفتم در اتاق پدرم پنهان شوم و در انتظار مرد شنی بمانم. شبی از سکوت پدر و اندوه مادرم دریافتم که مرد شنی خواهد آمد. پس با تظاهر به خستگی، پیش از ساعت نه اتاق را ترک کردم و در گوشه ای نزدیک در پنهان شدم. در خانه با ناله ای خفیف باز شد و آن گام های سنگین، کند و ناله وار در راهرو پیچید و به سوی پله ها رفت. مادرم همراه با دیگر بچه ها از کنارم گذشت.

آهسته، بسیار آهسته در اتاق پدر را گشودم. او طبق معمول خشک و خاموش، پشت به در نشسته بود. متوجه من نشد و من تندى به درون اتاق جستم و پشت پرده ای که جلوی کمد بدون در آویخته بود؛ کمدی که در آن لباس های پدرم آویزان بود، پنهان شدم.

قدم ها نزدیک و نزدیک تر شد، سرفه ای عجیب، سایشی و همانک و زمزمه ای نامفهوم از بیرون شنیده می شد. دلم از اضطراب و انتظار می لرزید. صدای گامی چابک درست کنار در با ضربه ای محکم بر چفت، بلند شد و در با صدایی خشن دار و لرزان باز شد. با همه توان، دل و جرأت را جمع کردم و با احتیاط از پناهگاه بیرون را نگاه کردم. مرد شنی درست در میانه اتاق، روبه روی پدرم ایستاده بود و نور شمع ها بر چهره اش می تابید. مرد شنی، آن مرد شنی هولناک، همان وکیل سالخورده، کولیوس بود که بارها مهمان سفره ما بود. هیچ شمایل ترسناک دیگری نمی توانست چنین وحشتی در دل من بیفکند که همین کولیوس می انداخت. تصور کن مردی درشت هیكل و چهارشانه را با سری نامتناسب و بزرگ با چهره ای به رنگ گل زرد؛ با دو ابروی پرپشت خاکستری که از زیرشان دو چشم سبز گربه گون با درخششی نافذ می درخشد و بینی بزرگی که بر لب بالایی قوز شده است. دهان کجش اغلب با خنده ای مودنیانه کج ترهم می شد؛ آن گاه دو لکه سرخ تیره بر گونه هایش پدیدار می شد و از میان دندان های فشرده اش صدایی خس خس گونه و غریب به گوش می رسید.

کولیوس همیشه ردایی متمایل به خاکستری بر تن داشت که به سبک قدیمی دوخته شده بود با جلیقه و شلوارى به همان رنگ. جوراب هایش سیاه بود و کفش هایش با سگک هایی آراسته به سنگ های قیمتی. کلاه گیس کوچکش به زحمت تا فرق سرش می رسید؛ فرهای آن بالای گوش های بزرگ و سرخش برمی گشتند و کیسه پهنی از مو از پشت گردنش خشک و راست بیرون زده بود، چندان که سگک نقره ای دستمال گردنش به خوبی دیده می شد.

تمام پیکرش زشت و نفرت انگیز بود، اما از همه چندان آرت تر برای ما بچه ها، مشت های زمخت و قهوه ای پرمویش بود؛ چنان که اصلاً دوست نداشتیم چیزی را که او لمس کرده بخوریم. او این نکته را دریافته بود و لذت شیطانی اش در این بود که به بهانه ای، تکه ای کیک یا میوه ای خوش طعم را که مادر مهربان مان پنهانی در بشقاب مان گذاشته بود، لمس کند؛ تا ما با چشمانی اشک آلود از شدت انزجار و چندان، دیگر نتوانیم از آن خوراکی لذت ببریم.

در روزهای عید و جشن هم وقتی پدرم جام کوچکی از شراب شیرین به ما می داد، همین کار را می کرد. شتابان مشت خود را بر لبه آن می کشید یا حتی گاهی لیوان را به لب های کبودش نزدیک می کرد و با خنده ای به غایت شیطانی قهقهه می زد و ما جز با هق هق خفه نمی توانستیم خشم و نفرت خود را نشان دهیم.

او همیشه ما را «وحشی های کوچولو» می نامید و ما هنگام حضورش جرأت نداشتیم کلمه ای بر زبان بیاوریم. از ته دل آن مرد زشت و نامهربان را نفرین می کردیم؛ کسی که آگاهانه خردترین شادی های ما را تباہ می ساخت. مادرم نیز به نظر می رسید به اندازه ای که ما از کولیوس نفرت داشتیم، از او بیزار بود؛ زیرا به محض این که او ظاهر می شد، سرزندگی و روح آزاد و شادش جای خود را به وقاری اندوهگین و سرد می داد، اما پدرم با او چنان رفتار می کرد که گویی موجودی برتر است؛ کسی که باید بدخلقی هایش را تحمل کرد و به هر قیمت خشنود نگهش داشت. کافی بود کوچکترین اشاره ای بکند تا بهترین غذاها پخته شود و مرغوبترین شراب ها سر سفره بیاید.

وقتی در آن لحظه کولیوس را دیدم، اندیشه ای دهشتناک و هول آور سراسر جانم را فرا گرفت. بی تردید هیچ کس جز او نمی توانست همان مرد شنی باشد.

اما این مرد شنی دیگر آن لولوخورخوره قصه‌های دایه نبود که چشم بچه‌ها را برای جغدهای در آشیانه در هلال ماه فراهم می‌کند؛ نه، او هیولایی شبح‌گون و نفرت‌انگیز بود که هر جا ظاهر می‌شد، با خود اندوه، فقر و ویرانی می‌آورد. هم ویرانی این جهانی و هم آن جهانی.

چنان سر جای خود می‌خکوب شده بودم که گویی افسون شده بودم. با آن‌که خوب می‌دانستم اگر دیده شوم بی‌رحمانه تنبیه خواهم شد، باز هم سرم را از لای پرده بیرون آورده بودم. پدرم کولیوس را با وقاری سنگین پذیرفت. کولیوس با صدایی خشن و خش‌دار فریاد زد: «حالا مشغول کار شویم!» و همان‌طور که ردایش را از تن به در می‌آورد، پدرم نیز جامه خوابش را خاموش و عبوس از تن بیرون کشید. هر دو ردای بلند سیاهی پوشیدند؛ نمی‌دانم آن‌ها را از کجا آوردند.

پدرم دری را گشود که من همیشه آن را کمد می‌پنداشتم، اما اکنون دیدم کمد نیست، بلکه حفره‌ای سیاه است که در آن اجاق کوچکی قرار دارد. کولیوس وارد شد و شعله‌ای آبی بر اجاق زبانه کشید. ابزارهای عجیب و شگفت‌انگیزی پیرامون آن پراکنده بود.

خدای من! وقتی پدر پیرم بر آتش خم شد، دیگر آن مرد سابق نبود. گویی درد تشنج‌آمیزی چهره آرام و محترمش را به سیمایی دیوماند، زشت و نفرت‌انگیز بدل کرده بود. او شبیه خود کولیوس شده بود! و کولیوس انبرهای سرخ‌شده را می‌چرخاند و توده‌های درخشان را از دل دود بیرون می‌کشید و چکش‌کاری می‌کرد. به نظر آمد که پیرامونم چهره‌های انسانی بی‌چشم می‌بینم، با حفره‌هایی تیره و ژرف.

کولیوس با صدایی بم و غران فریاد زد: «اینجا چشم است! چشم‌ها اینجا هستند!»

دیگر از وحشت از خود بی‌خود شدم، جیغ کشیدم و از مخفیگاهم بر زمین افتادم. کولیوس مرا گرفت، دندان‌هایش را نشان داد و زوزمکشان گفت: «آه... جانورک کوچک... جانورک پست!» بعد مرا کشان‌کشان به سوی اجاق برد؛ موهایم از حرارت آتش می‌سوخت.

«حالا به اندازه کافی چشم داریم. یک جفت چشم زیبای کودکانه!» این را پچ‌پچه کرد و مشت‌های دانه‌های گداخته از دل شعله بیرون آورد تا در چشمانم بریزد. اما پدرم با دست‌های لرزان به التماس برخاست و فریاد زد: «آقا... آقا... چشمان ناتانیل را از او نگیر!»

کولیوس قهقهه‌ای کریه سر داد و گفت: «بسیار خوب، بگذار چشمانش را داشته باشد و گریه سهم خودش را در دنیا بکند، اما برویم سازوکار دست و پایش را بررسی کنیم!» و آن‌گاه مرا چنان به زمین کوبید که مفاصلم صدا دادند؛ دست‌ها و پاهایم را پیچاند، از جا کند و دوباره هر کدام را به جایی دیگر بست. گفت: «نه، این‌جا درست در نمی‌آید!... البته، همان قدیم بهتر بود!... پیرمرد قضیه را درست فهمیده بود!»

پس از آن همه‌چیز در گرداگردم سیاه شد؛ دردی ناگهانی از استخوان و عصب‌هایم گذشت و بی‌هوش شدم. نفسی گرم و ملایم بر صورتم نشست. گویی از خوابی مرگبار بیدار شدم. مادرم بالای سرم خم شده بود.

با لکنت پرسیدم: «مرد شنی هنوز اینجا است؟»

مادرم گفت: «نه عزیزکم... رفته... خیلی وقت پیش رفته... دیگه به تو آسیبی نمی‌زنه.» و مرا بوسید و در آغوش گرفت.

چرا تو را خسته کنم، لوتار عزیز. بگذار کوتاه کنم. در حال جاسوسی دیده شده بودم و کولیوس با من بدرفتاری کرده بود. رنج و وحشت مرا دچار هذیان و تب کرد و هفته‌ها بیمار افتادم. نخستین جمله عاقلانه‌ای که پس از بیماری بر زبان آوردم این بود: «مرد شنی هنوز آنجا است!»

اکنون تنها می‌توانم بگویم که آن، هولناک‌ترین لحظه کودکی من بود و از این پس باور خواهی کرد که تقصیر از چشمان من نیست اگر همه‌چیز برایم بی‌رنگ است، بلکه سرنوشتی تاریک پرده‌ای از ابرهای سیاه بر سراسر زندگی‌ام افکنده است. پرده‌ای که شاید تنها با مرگ کنار برود.

حدود یک سال گذشت. یک شب طبق عادت دور میز نشسته بودیم. پدرم بسیار سرحال بود و با خوشحالی از سفرهای جوانی اش حرف می زد. ناگهان زنگ ساعت نه نواخته شد و در خانه با ناله ای گشوده شد، گام هایی سنگین چون آهن از پله های راهرو بالا آمد. مادرم رنگ باخت و گفت: «این کولپوس است...»

پدرم با صدایی شکسته تکرار کرد: «بله... خود اوست...»

اشک از چشمان مادرم فرو ریخت. «اما... اما!... باید چنین باشد؟»

پدر گفت: «این آخرین بار است که نزد من می آید... برو... با بچه ها برو... بروید بخوابید. شب خوش.»

احساس کردم زیر فشاری سرد و سنگین چون سنگ مانده ام. نفسم بند آمده بود. مادرم بازویم را گرفت. «بیا ناتانیل!... بیا...» خود را به او سپردم و وارد اتاقم شدم. «ساکت باش ساکت باش برو بخواب!»

اما درونم آرام نمی گرفت. کولپوس نفرت انگیز با چشمانی آتشین پیش چشم می خندید. نیمه شب ناگهان صدایی هولناک چون شلیک گلوله برخاست. خانه لرزید. در خانه با صدایی مهیب بسته شد. فریاد زد: «این کولپوس است!» و وحشت زده از تخت بیرون پریدم.

جیغی جانسوز برخاست. به سوی اتاق پدر دویدم. در باز بود. دود خفه کننده ای غلتان به سویم می آمد. خدمتکار می گریست: «آه آقا... آقا من!»

پدرم مرده بر زمین کنار اجاق افتاده بود، چهره اش سوخته و سیاه و به غایت هولناک بود. خواهرانم شیون می کردند و مادرم بی هوش شده بود.

فریاد زد: «کولپوس! ای شیطان نفرین شده، تو پدرم را کشتی!» و از هوش رفتم.

دو روز بعد، وقتی پدر را در تابوت نهادند، چهره اش باز آرام و مهربان شده بود. این اندیشه که پیمانش با کولپوس شیطانی نمی توانسته او را به دوزخی جاودان بکشاند، اندکی مرا آرام کرد، اما کولپوس ناپدید شده بود، بی هیچ نشانی، و اکنون دوست من، اگر بگویم که فروشنده بارومتر همان کولپوس نفرین شده است، مرا سرزنش نخواهی کرد که چنین نشانه ای را شوم و هولناک بدانم. لباسش عوض شده، اما قیافه و اندامش چنان در ذهنم نقش بسته که ممکن نیست اشتباه کنم. اکنون خود را یک عینک ساز اهل پیدمونت معرفی می کند و نامش را جوزیه کوپولا گذاشته است. من تصمیم گرفته ام با او روبه رو شوم و انتقام خون پدرم را بگیرم. حال هرچه که پیش آید. هیچ چیز از این هیولای نفرت انگیز به مادرم نگو. سلام مرا به کلارای عزیز و شیرین برسان. برای او در آرامش نامه خواهم نوشت.

بدرود

نامه کلارا به ناتانیل

درست است که مدت هاست برایم نامه ننوشته ای، اما باور دارم که هنوز در ذهن و دل تو هستم. زیرا بی گمان هنگامی که آخرین نامهات را برای برادرم لوتار می نوشتی، از بس به من فکر می کرده ای، آن را اشتباهی برای من فرستادی. با شادی نامه را گشودم و تا آنجا که به عبارت «آه، لوتار عزیزم» رسیدم، نفهمیدم که نامه برای من نبوده است. بنا به قاعده، باید دیگر ادامه نمی دادم و نامه را به برادرم می سپردم؛ اما با آنکه بارها در شوخی های کودکی نامهات مرا به آرام بودن و زن بودگی و استوار زیستن متهم کرده ای، چنانکه گویی اگر خانه در آستانه فرو ریختن هم باشد، من پیش از گریختن، اول چین پرده پنجره را صاف می کنم، با این همه، نمی توانم بگویم که نامهات تا چه اندازه مرا به لرزه انداخت. نفسم بند آمده بود، چشمانم سیاهی می رفت.

آه، ناتانیل عزیزم، چگونه چنین رویداد هولناکی بر سر راه زندگی ات قرار گرفت؟ این فکر که از تو جدا شوم و هرگز تو را نبینم، همچون خنجر سوزان بر سینه ام فرود آمد. بارها و بارها نامهات را خواندم. توصیفت از کولپوس نفرت انگیز وحشت آور است. برای نخستین بار فهمیدم که پدر خوب و سالخورده ات چگونه مرگی چنین تکان دهنده و خشونت بار داشته است.

برادر لوتار، که نامه را حق خود دانستم به او بسپرم، کوشید مرا آرام کند، اما بی‌فایده بود. آن بارومتر فروش نحس، جوزپه کوپولا، در هر گام دنبال می‌آمد و اکنون تقریباً شرم دارم اعتراف کنم که خواب سالم و معمولاً آرامم را با تصویرهای هولناک آشفته کرده بود. با این حال، خیلی زود درست از فردای آن روز، دوباره دگرگون شدم. عزیز من، اگر لوتار به تو گفت که با وجود بدگمانی‌های عجیب تو مینی بر این‌که کوپلیوس به نحوی به تو آسیب خواهد رساند، من همچنان همان حال و هوای شاد و بی‌دغدغه همیشگی را دارم، از من دلگیر نشو.

با صداقت کامل به تو اعتراف می‌کنم که به‌گمان من، همه آن امور وحشتناکی که از آن‌ها سخن می‌گویی، تنها در ذهن خودت رخ داده‌اند و دنیای بیرونی واقعی کمترین نقشی در آن‌ها نداشته است. کوپلیوس پیر ممکن است بهراستی نفرت‌انگیز بوده باشد، اما آنچه حقیقتاً سبب بیزاری تو از او شده، همان دشمنی او با کودکان بوده است.

در ذهن کودکان تو، مرد شنی هولناک افسانه دابه، به‌طور طبیعی با کوپلیوس پیر درآمیخته؛ کسی که حتی اگر به مرد شنی هم باور نداشتی، باز هم موجودی شبح‌گون و به‌ویژه خطرناک برای کودکان می‌نمود.

آن اشتغال مخوف شبانه با پدرت، در حقیقت چیزی جز این نبوده که هر دو پنهانی به آزمایش‌های کیمیاگری می‌پرداخته‌اند و مادرت نیز پیوسته از این کار ناراضی بوده، زیرا افزون بر آن‌که پول زیادی بیهوده به هدر می‌رفته، ذهن پدرت با خواهشی گمراه‌کننده برای دست‌یافتن به حکمتی برتر، از خانواده‌اش دور می‌شده، چنان‌که می‌گویند همیشه سرنوشت چنین آزمایشگرانی همین است.

بی‌گمان، پدرت بر اثر نوعی بی‌احتیاطی، خود سبب مرگ خویش شده است و کوپلیوس در این ماجرا کاملاً بی‌گناه بوده. باور می‌شود که دیروز از همسایه‌مان، آن داروساز دانا، پرسیدم آیا چنین انفجار ناگهانی و مرگ‌باری در چنین آزمایش‌های شیمیایی ممکن است یا نه؟

او پاسخ داد: «کاملاً ممکن است.» و با شیوه خاص خود، بسیار مفصل و دقیق برایم توضیح داد که چگونه چنین حادثه‌ای می‌تواند رخ دهد و نام‌های عجیب‌وغریبی بر زبان آورد که هیچ‌یک را نتوانستم به خاطر بسپارم. اکنون می‌دانم که از دست کلارایت خشمگین خواهی شد؛ خواهی گفت که سرشت سرد او در برابر هر پرتوی از رازآمیزی نفوذناپذیر است. همان رازآمیزی‌ای که اغلب انسان را با بازوهای نامرئی دربر می‌گیرد و این‌که او فقط سطح رنگارنگ جهان را می‌بیند و مانند کودکی ساده دل از میوه‌ای زر اندود لذت می‌برد بی‌آنکه بداند در درون آن زهری مرگبار نهفته است.

آه، ناتانیل عزیز!

آیا باور نداری که حتی در ذهن‌های آزاد و شاد و بی‌پروا نیز می‌تواند گمانی از نیرویی هر اس‌انگیز خانه کند؟ نیرویی که می‌کوشد ما را از درون خودمان نابود سازد؟ مرا ببخش اگر که من، دختری ساده، جسارت کرده‌ام و خواسته‌ام به هر شکلی اشاره‌ای به آن کشاکش درونی بکنم که حقیقتاً درباره‌اش می‌اندیشی؛ هر چه باشد، واژه‌های درست را نمی‌یابم و تو شاید به من بخندی؛ نه از آن‌رو که اندیشه‌هایم ابلهانه‌اند، بلکه چون ناشیانه بیان‌شان کرده‌ام.

اگر نیرویی تاریک وجود دارد که با چنین دشمنی و نیرنگ، رشته‌ای در درون ما می‌تند تا ما را به راهی پرخطر و ویرانگر بکشاند - راهی که خود هرگز در آن گام نمی‌نهادیم - پس آن نیرو، باید در درون خود ما شکل گرفته باشد یا حتی از خود ما برخاسته باشد؛ یعنی با ما یکی باشد. زیرا تنها در این صورت است که ما می‌توانیم به وجودش ایمان بیاوریم و مجالی به آن بدهیم تا کار پنهان خود را به انجام برساند.

حال اگر ذهنی داشته باشیم که به اندازه کافی استوار باشد و از زندگی شاد و روشن نیرو گرفته باشد، این کنش دشمنانه و بیگانه را همواره به‌عنوان امری بیگانه باز می‌شناسد و آرام، تنها راهی را دنبال می‌کند که با سرشت و رسالتش سازگار باشد. آنگاه آن نیروی تاریک در دست‌یافتن به قدرت؛ قدرتی که بازتابی از خود ماست، ناکام خواهد ماند.

لوتار نیز می‌افزاید که اگر ما خود را داوطلبانه به آن نیروی تاریک بسپاریم، اغلب آن نیرو، روح یا صورتی بیگانه از جهان بیرون را به درون ما می‌کشد. چنان‌که این ماییم که آن روح یا صورت بیگانه را شعله‌ور می‌کنیم و بعد در توهم خود، می‌پنداریم که همان روح دارد با ما سخن می‌گوید. این روح بیگانه چیزی جز شبح خود ما نیست که پیوند ژرفش با ما و اثر عمیقش بر ذهن‌مان، یا ما را به دوزخ فرو می‌افکند یا تا بهشت بالا می‌برد.

می‌بینی، ناتانیل عزیز، من و برادرم لوتار بی‌پرده نظر خود را درباره «نیروهای تاریک» گفته‌ایم. موضوعی که اکنون درمی‌یابم حتی نوشتنش نیز برایم دشوار بوده و همچنان اندکی ژرف‌تر از توان بیانم است. البته سخن آخر لوتار را کاملاً درک نمی‌کنم؛ تنها گمان می‌کنم که مقصودش چه بوده و با این حال حس می‌کنم که همه آن، به‌نحوی شگفت، درست است.

از تو تمنا می‌کنم آن وکیل زشت، کولیوس و آن فروشنده بارومتر، جوزپه کوپولا، را یکسره از خاطر خود بیرون کنی. باور کن که این ترس‌های غریب؛ خود به خود هیچ قدرتی بر تو ندارند و تنها یقین به تأثیر خصمانه آن‌هاست که آن‌ها را در واقعیت هم خصمانه می‌کند. اگر هیجان شدید روانت از هر سطر نامهات فریاد نمی‌زد و اگر وضع تو این‌چنین دلم را نمی‌آزرد، شاید می‌توانستم درباره «وکیل مرد شنی» و «بارومتر فروش کولیوس» شوخی هم بکنم.

شاد باش! من تصمیم گرفته‌ام در چشم تو همچون «فرشته نگهبان» ظاهر شوم و اگر آن کولیوس زشت هوس کرد که در خواب‌ها آزارت دهد، با قهقهه‌ای بلند او را خواهم ترساند و خواهم راندم! من ذره‌ای از او و آن دست‌های چندان‌آورش نمی‌ترسم؛ نه دیگر می‌تواند به‌عنوان وکیل شیرینی‌هایم را تباہ کند و نه به‌عنوان مرد شنی چشمانم را.

همیشه از آن تو

کلارای تو

نامه ناتانیل به لوتار

بسیار متأسفم که کلارا به سبب اشتباه ناشی از پریشانی ذهنی من، نامه‌ای را که برای تو نوشته بودم گشود و خواند. او برایم پاسخی بسیار عمیق و فلسفی نوشته که در آن، با شرح و بسط فراوان ثابت می‌کند که کولیوس و کوپولا تنها در ذهن خود من وجود دارند و شبیه‌هایی از خود من‌اند که به‌محض آن‌که آن‌ها را بدین‌گونه بشناسم، از میان خواهند رفت.

براستی که باورکردنی نیست؛ همان روحی که گاه از آن چشمان درخشان و خندان و کودکانه، همچون رؤیایی شیرین سر برمی‌آورد، بتواند با چنین هوشمندی و آن‌هم به‌گونه‌ای استادانه و «استاد دانشگاهی» سخن بگوید! او به تو استناد کرده. پیداست که درباره من با هم گفت‌وگو کرده‌اید. گمان می‌کنم تو هم برایش درس‌های منطق گفته‌ای تا یاد بگیرد همه‌چیز را موشکافانه بسنجد. خواهش می‌کنم این کار را رها کن!

با این همه، این نکته کاملاً مسلم است که آن فروشنده بارومتر، جوزپه کوپولا، همان وکیل کولیوس نیست. من اکنون در درس‌های استاد فیزیکی شرکت می‌کنم که به‌تازگی اینجا آمده است. نام او همان نام فیلسوف بزرگ طبیعت، اسپالانتسانی است و اصالتی ایتالیایی دارد. او سال‌هاست کوپولا را می‌شناسد و افزون بر آن، از لهجه‌اش نیز به‌روشنی برمی‌آید که واقعاً اهل پیدمونت است. کولیوس آلمانی بود، اما به‌گمانم آلمانی درستکاری نبود.

با این همه آرام نگرفته‌ام و هرچند تو و کلارا مرا خیال‌بافی تیره‌دل بدانید، نمی‌توانم از تأثیری که آن چهره نفرین‌شده کولیوس بر من گذاشته رها شوم. خوشحالم که کوپولا، به‌گفته اسپالانتسانی، شهر را ترک کرده است.

این استاد مرد عجیبی است. کوتاه‌قد و کمی گرد است با گونه‌هایی برجسته، بینی تیز، لب‌هایی جلوآمده و چشمانی کوچک و نافذ. با این وصف، اگر پرتره کالیوسترو اثر خودوویتسکی را که در یکی از سالنامه‌های برلین چاپ شده ببینی، تصویر درست‌تری از او خواهی داشت؛ زیرا اسپالانتسانی دقیقاً به او می‌ماند.

اخيراً از پله‌ها بالا می‌رفتم که دیدم پرده‌ای که معمولاً در شیشه‌ای را کاملاً می‌پوشاند، از یک سو اندکی کنار رفته است. نمی‌دانم چه کنج‌کاو‌ی‌ای مرا واداشت که از آن شکاف نگاه کنم: زنی بلندبالا و بسیار باریک‌اندام، با اندامی کاملاً متناسب و لباسی بس درخشان، پشت میزی کوچک نشسته بود و بازوانش را بر آن نهاده، دست‌هایش را در هم قفل کرده بود. درست روبه‌روی در نشسته بود، چنان‌که من می‌توانستم چهره به‌راستی فرشته‌گونش را کامل ببینم.

به نظر نمی‌رسید که مرا می‌بیند؛ در چشمانش حالتی چنان ثابت بود که جرأت نمی‌کنم بگویم ولی، گویی اصلاً بینایی نداشت. چنین می‌نمود که با چشمانی باز در خواب فرورفته است. از این حالت، احساس ناراحتی عجیبی کردم و بی‌صدا به تالار درس که در همان نزدیکی بود، خزیدم.

بعدا فهمیدم آن پیکر مرموز، المپیا، دختر اسپالانتسانی است؛ دختری که او به شکلی بسیار عجیب و ناشایست در حبس نگه می‌دارد، چنان‌که هیچ‌کس را به او راه نمی‌دهد. شاید واقعاً عیبی در او باشد؛ شاید ساده‌لوح است یا چیزی از این دست. اما اصلاً چرا همه این‌ها را برای تو می‌نویسم؟ می‌توانستم همه را از نزدیک و با شرحی روشن‌تر برایت بازگو کنم. بدان که تا دو هفته دیگر تو را خواهم دید. باید بار دیگر کلارای خوب و عزیز و فرشته‌گونم را ببینم. آن وقت بدخلقی و تلخی‌ای که باید اعتراف کنم - از زمان آن نامه سرشار از عقل سلیم - سراسر وجودم را تسخیر کرده، پراکنده خواهد شد. از همین رو امروز برایش نامه نمی‌نویسم.

ورود راوی داستان

هیچ چیزی را عجیب‌تر و خیال‌پردازانه‌تر از ماجرای که برای دوست بیچاره‌ام، ناتانیل جوان دانشجو رخ داد، نمی‌توان تصور کرد و من، خواننده مهربان، آن را برای تو بازگو می‌کنم.

آیا هرگز خواننده عزیز، چیزی را شناخته‌ای که دل و جان و اندیشه‌ات را چنان یکسره پُر کرده باشد که دیگر جایی برای هیچ چیز دیگری نماند؟ در درونت جوشش و غلیانی برپا شده باشد، خونت با داغ‌ترین گرما در رگ‌هایت بتازد و سرخی بیشتری به گونه‌هایت بدهد، نگاهت چنان غریب شده باشد، گویی می‌کوشی در فضای خالی، شکل‌هایی را ببینی که برای هیچ چشم دیگری قابل دیدن نیستند و سخت به ناله‌هایی تاریک بدل شده باشد؟

آن‌گاه دوستانت از تو بپرسند: «چه شده بزرگوار؟ چه شده عزیز من؟» و تو خواهی آن تصویری را که در درونت نقش بسته، با همه رنگ‌های درخشانش، با همه روشنایی و تاریکی‌اش، بازگو کنی و در همان نخستین واژه، سخت بکوشی که همه آن شگفتی و الا، هولناک، خنده‌آور و ترس‌آوری را که رخ داده، یکجا در آن بگنجانی تا مانند جرقه‌ای یکباره بر دل همه شنوندگان بنشیند.

اما هر واژه، هر چیزی که به قالب زبان درمی‌آید، به نظرت بی‌رنگ و سرد و مرده جلوه کند. می‌کوشی، می‌دوی، می‌گردی و تنها به لکنت و من‌من می‌افتی و پرسش‌های خشک و عادی دوستانت، همچون نسیم‌هایی یخی بر آتش درونت می‌وزند تا آن‌جا که نزدیک است شعله‌اش خاموش شود. در حالی که اگر همانند نقاشی جسور، نخست با چند خط پرجرات طرحی از آن تصویر درونی می‌کشیدی، می‌توانستی با رنجی اندک، رنگ‌ها را یکی پس از دیگری بر آن بنشانی و جمع زنده شکل‌های گوناگون دوستانت را نیز با خود ببرد، تا آن‌ها نیز خودشان را در تصویری ببینند که از ذهنت تراویده.

اکنون باید به تو اعتراف کنم، خواننده مهربان، که راستش هیچ‌کس از من داستان زندگی ناتانیل جوان را نخواست است. اما خودت خوب می‌دانی که من از طایفه عجیب نویسندگانی هستم که اگر چیزی در ذهنش داشته باشد، چیزی از همان دست که وصفش را کردم، حس می‌کند هر کسی که به آن نزدیک می‌شود و شاید حتی همه جهان، از آن می‌پرسد: «خب، چیست این؟ بگو عزیز من!»

پس ناچار شدم ماجرای زندگی پرمغز ناتانیل را برایت بازگو کنم. شگفتی و رازناک بودن این داستان، سراسر جانم را پُر کرده است؛ اما از همین‌رو، چون باید تو، خواننده من، نیز خود را برای تحمل این همه «غریبی» مهیا کنی که کار آسانی نیست، سخت در این اندیشه‌ام که چگونه داستان ناتانیل را به گونه‌ای آغاز کنم که تا حد امکان پرکشش، بدیع و تکان‌دهنده باشد.

«یکی بود، یکی نبود»، این آغاز زیبا و دیرینه هر قصه، برایم بسیار بی‌رسم می‌نمود.

«در شهر کوچک و ایالتی س... شخصی می‌زیست...» اندکی بهتر بود، زیرا دست‌کم شنونده را برای اوج ماجرا آماده می‌کرد یا شاید یکباره به قلب ماجرا می‌پریدم با جمله: «برو به جهنم!» دانشجوی جوان، ناتانیل، با خشم و وحشت و نگاهی دیوانه‌وار چنین فریاد زد، هنگامی که بارومتر فروش، جوزپه کوپولا...

راستش این جمله را هم نوشته بودم، اما ناگهان به نظرم رسید که در نگاه وحشی ناتانیل، رگه‌ای خنده‌آور نهفته در حالی که داستان اصلاً خنده‌دار نیست. هیچ شکل زبانی‌ای به ذهنم نمی‌رسید که حتی اندکی بتواند رنگ‌های تصویری را که در درون داشتم بازتاب دهد. بر آن شدم که اصلاً آغازش نکنم.

پس خواننده عزیز، این سه نامه را که دوست‌مان لوتار لطف کرده و در اختیارم گذاشته، همان طرح اولیه تصویری بدان که من در ادامه روایت، می‌کوشم هرچه بیش‌تر بر آن رنگ بنشانم. شاید همچون چهره‌نگاری چیره‌دست، بتوانم صورت‌هایی را چنان به دام اندازم که تو آن‌ها را «شبیبه» کسانی بیابی که هرگز ندیده‌ای و با این همه حس کنی بارها با چشم سر دیده‌ای‌شان.

شاید خواننده عزیز، آن‌گاه باور کنی که هیچ‌چیز، غریب‌تر و دیوانه‌وارتر از زندگی واقعی نیست و هرآنچه شاعر می‌تواند بیافریند، چیزی نیست جز بازتابی کم‌رنگ در آینه‌ای کدر.

برای آن‌که آن‌چه دانستنش در آغاز ضروری است روشن‌تر بشود، باید به این نامه‌ها نکته‌ای را بیفزایم: اندکی پس از مرگ پدر ناتانیل، کلارا و لوتار، فرزندان خویشاوندی دور که آن‌ها نیز یتیم شده بودند و پدرشان مرده بود، توسط مادر ناتانیل به خانه او آورده شدند.

کلارا و ناتانیل دلبستگی شدیدی به یکدیگر یافتند و چون هیچ‌کس در جهان مخالفتی نداشت، به نامزدی هم درآمدند؛ زمانی که ناتانیل شهر را ترک گفت تا در گ... به تحصیلاتش ادامه دهد. بر اساس تاریخ آخرین نامه‌اش، او در درس‌های استاد نامدار فیزیک، اسپالانتسانی، شرکت می‌کند.

اکنون می‌توانم با اطمینان داستان خود را ادامه دهم، اما در همین لحظه تصویر کلارا چنان روشن پیش رویم ایستاده که نمی‌توانم نگاهم را از او برگردانم؛ درست همان‌گونه که همیشه رخ می‌داد، هرگاه به سوی من می‌نگریست، یکی از لبخندهای زنده‌دلانه‌اش را نثارم می‌کرد.

توصیف کلارا و بازگشت ناتانیل

به هیچ روی نمی‌شد کلارا را «زیبا» به‌شمار آورد؛ این رأی همه کسانی بود که به حکم حرفه‌شان، «صاحب‌نظر در زیبایی» به‌حساب می‌آمدند. با این همه، معماران تناسب دقیق اندامش را می‌ستودند و نقاشان گردن، شانه‌ها و سینه‌اش را شاید بیش از حد عیف و پاکیزه می‌دانستند؛ اما همه‌شان سرانجام شیفته آن گیسوان شگفت‌مجدل‌وارش می‌شدند و بیش از هر چیز درباره «رنگ‌آمیزی باتونی»³ او و راجی می‌کردند. یکی از آن‌ها، مردی بسیار خیال‌پرداز بود که به‌طرزی عجیب چشمان کلارا را به دریاچه‌ای از نقاشی‌های «رویس‌دال»⁴ تشبیه کرده بود که در آن، آبی ناب آسمان بی‌ابر، جنگل و گلزار و همه زندگی‌اش در آن چشم‌انداز سرشار، بر سطحش بازتاب می‌یابد.

شاعران و آهنگ‌سازان پا را فراتر گذاشتند. می‌گفتند: «دریاچه چیست، آینه چیست؟ آیا می‌توان به این دختر نگریست بی‌آن‌که نغمه‌ها و ترانه‌هایی شگفت و آسمانی از نگاهش به‌سوی ما برق نزنند و تا ژرفای جان مان نفوذ نکند؟ چنانچه هرچه در درونمان هست بیدار و برانگیخته می‌شود. اگر پس از آن باز هم چیزی را که واقعاً شنیدنی است، نیافرینیم، تقصیر از ماست که در درونمان چیز چندانی نداریم و این را خوب می‌توانیم در همان لبخند ظریف و لطیفی بخوانیم که بر لبان کلارا می‌نشیند، آن هنگام که جسارت می‌کنیم و چیزی برایش می‌نوازم که قرار است «آهنگ» باشد، در حالی که چیزی جز رشته‌ای در هم و پریشان از صداها نیست.»

البته همین‌گونه هم بود. کلارا تخیل زنده کودکی شاد و آسوده‌خاطر را داشت با سرشتی عمیق، لطیف، زنانه و هوشی تیز و زیرک. رویاهای مه‌آلود نزد او بخت چندانی نداشتند؛ زیرا هرچند اهل پرگویی نبود - چرا که سخن گفتن بسیار،

³ منظور سبک نقاشی فرانسوا بوشه باتونی است. برمی‌گردد به قرن هیژدهم که او بسیار مشهور بود. در این متن Battonisch colouring
یعنی رنگ آمیزی نرم و لطیف

⁴ Ruisdael

رویس‌دال نقاش برجسته هلندی در قرن هفدهم است که به خاطر منظره‌سازی‌های شاعرانه‌اش به ویژه تصاویر دریاچه‌ها و جنگل و آسمان ابری با بازتاب نور در آب شهرت دارد. تشبیه چشم‌های کلارا به دریاچه‌ای از رویس‌دال به عمق و شفافیت و بازتاب زندگی و طبیعت در نگاه او اشاره دارد.

بهراستی با طبع کمگو و آرام او ناسازگار بود - اما نگاه روشن و لبخند محکم و کنایه آمیزش به آن رویاها می‌گفت: «دوستان خوب، چطور خیال کرده‌اید که من سایه‌های گذرای شما را به‌جای شکل‌های واقعی زنده و پویا می‌گیرم؟»

از همین‌رو، بسیاری کلارا را سرد، بی‌احساس و «بیش از حد عقل‌گرا» می‌دانستند؛ در حالی که دیگران، که زندگی را در ژرفنای روشنش درمی‌یافتند، این دختر حساس، زیرک و نازک‌دل را سخت دوست داشتند، اما نه هیچ‌کس به اندازه ناتانیل، که دریافت او از هنر و علم روشن و نیرومند بود.

کلارا با همه‌ی جان به معشوقش دل بسته بود و با جدا شدن از او، نخستین ابر بر آسمان زندگی‌اش گذشت.

ناتانیل چنان که در آخرین نامه‌اش به لوتار وعده داده بود، واقعاً به زادگاهش بازگشت و وارد اتاق مادر شد. کلارا با چه شیفگی‌ای به آغوش او پرید و انتظار ناتانیل تماماً برآورده شد؛ چرا که به محض دیدن کلارا، نه وکیل کوپلیوس به یادش آمد و نه نامه «عقلانی» او. همه‌ی پیش‌آگاهی‌ها و تیره‌گمانی‌هایش فرو ریخته بود. حتی در روزهای نخست، همه احساس می‌کردند که ناتانیل در تمام سرشت خود دگرگونی عمیقی یافته است.

با این همه، ناتانیل کاملاً حق داشت وقتی به دوستش لوتار نوشته بود که چهره‌ی زشت بارومتر فروش، کوپولا، تأثیری بسیار خصمانه بر زندگی‌اش نهاده است.

او به خیال‌پردازی‌های تیره فرو می‌رفت و رفتاری غریب پیش می‌گرفت که پیش از آن هرگز از او سر نزده بود. برای او همه‌چیز، تمام زندگی به خواب و پیش‌گویی بدل شده بود و دائم می‌گفت هر انسانی، هر چند خود را آزاد پندارد، چیزی نیست جز ابزار بازی بی‌رحمانه‌ی نیروهای تاریک. این نیروها را نمی‌توان از خود دور کرد؛ انسان باید بی‌چون‌وچرا به سرنوشت خویش تن دهد. حتی تا آنجا پیش رفت که گفت تصور این‌که ما در هنر و علم کاری را از سر اراده‌ی خودجوش خویش انجام می‌دهیم، خطاست؛ زیرا الهامی که ما را قادر به آفرینش می‌کند، از درون ما برنمی‌خیزد، بلکه اثر اصلی برتری است بیرون از ما.

این عرفان‌زدگی برای کلارا روشن‌ذهن به‌غایت ناخوشایند بود، اما مخالفت بی‌فایده می‌نمود. تنها هنگامی که ناتانیل ثابت می‌کرد که کوپلیوس همان اصل شر است که لحظه‌ی گوش‌دادن از پشت پرده بر او چنگ انداخته و این اصل نفرت‌انگیز به‌گونه‌ای هولناک شادی زندگی‌اش را بر هم خواهد زد، کلارا بسیار جدی شد و گفت:

«بله، ناتانیل، حق با توست. کوپلیوس یک اصل شر و خصمانه است؛ او می‌تواند همچون نیرویی شیطانی که نامرئی به زندگی راه یافته، اثرهایی دهشتناک بر جای بگذارد؛ اما فقط آن‌گاه که تو خواهی او را از ذهن و فکر خود برانی. تا وقتی که به او باور داشته باشی، او واقعاً وجود دارد و تأثیر می‌گذارد؛ تنها باور توست که نیروی اوست.»

ناتانیل، از این‌که کلارا وجود آن دیو را فقط در ذهن او می‌دانست بسیار خشمگین شده بود، آنگاه همه‌ی آموزه‌های عرفانی شیطانی و نیروهای هراس‌انگیز را پیش می‌کشید؛ اما کلارا با بی‌حوصلگی، حرفش را با آوردن موضوعی بی‌اهمیت قطع می‌کرد و این رفتار، ناتانیل را سخت می‌آزرد.

او می‌پنداشت چنین رازهای ژرفی بر ذهن‌های سرد و ناتوان بسته می‌ماند و بی‌آن‌که خود کاملاً آگاه باشد کلارا را در شمار همین سرشت‌های فروتر می‌گذاشت، از این رو پیوسته می‌کوشید که او را در این رازها شریک کند.

صبح‌ها، هنگامی که کلارا مشغول آماده‌کردن صبحانه بود، کنار او می‌ایستاد و از هرگونه کتاب عرفانی برایش می‌خواند، تا آن‌که کلارا سرانجام می‌گفت: «اما ناتانیل عزیز، فرض کن من تو را اصل شری بدانم که دارد اثر خصمانه‌اش را بر قهوه من می‌گذارد! اگر برای خوشایند تو، همه‌چیز را رها کنم و به چشمانت زل بزنم در حالی که تو برابم می‌خوانی، قهوه‌ام سر می‌رود و در آتش می‌ریزد و هیچ‌کدام ما صبحانه نخواهیم داشت!» ناتانیل بی‌درنگ کتاب را می‌بست و با رنجش به اتاقش پناه می‌برد.

او در گذشته استعداد شگرفی در نوشتن داستان‌های لطیف و سرزنده داشت و کلارا در کمال لذت به آن‌ها گوش می‌داد؛ اما اکنون آفریده‌هایش تیره، نامفهوم و بی‌قواره شده بودند، هر چند کلارا از سر دلسوزی چیزی نمی‌گفت، ولی او به‌خوبی حس می‌کرد که علاقه‌چندانی در او برنمی‌انگیزند. هیچ‌چیز برای کلارا طاقت‌فرساتر از «ملال» نبود و

در نگاه و سخنش نوعی کرختی ذهنی شکست‌ناپذیر دیده می‌شد. نوشته‌های ناتانیل در واقع بسیار ملال‌آور بودند. خشم او از خوی سرد و عقل‌گرایی کلارا پیوسته بیشتر می‌شد و کلارا نیز نمی‌توانست بیزاری خود را از عرفان تیره، اندوه‌بار و خسته‌کننده ناتانیل پنهان کند؛ از همین رو، بی‌آن‌که خود آگاه باشند، رفته‌رفته از نظر روحی از یکدیگر دور می‌شدند.

پیکر زشت کولیوس، چنان‌که خود ناتانیل ناچار به اعتراف بود، اندک‌اندک در خیال او کم‌رنگ‌تر می‌شد و اکنون دیگر برایش دشوار بود که هر بار او را بسان لولوخره‌های هولناک و سایه شوم تقدیر، با رنگ‌هایی زنده در تصویرهای ذهنی‌اش بیاراید. سرانجام به فکرش رسید که همان پیش‌آگاهی تیره را؛ که کولیوس شادی عشقش را نابود خواهد کرد، موضوع یک شعر قرار بدهد.

در آن شعر، خود و کلارا را با عشقی راستین به هم پیوند می‌داد؛ اما گاه چنین می‌نمود که دستی سیاه ناگهان به زندگی‌شان دراز می‌شود و شادی تازه‌رسته را می‌رباید. سرانجام، درست در لحظه‌ای که آن دو در برابر محراب ایستاده‌اند، کولیوس کریه ظاهر می‌شود و به چشمان زنده کلارا دست می‌زند. آن چشم‌ها چون جرقه‌هایی خونین به قلب ناتانیل می‌جهند و می‌سوزانند و کولیوس او را می‌گیرد و به میان گردابی آتشین پرتاب می‌کند؛ گردابی که با شتابی همچون جریان سیلاب می‌چرخد و او را در میان غرشی مهیب با خود می‌برد.

این غرش همچون زوزه توفان است، آنگاه که خشمناک بر موج‌های کف‌آلود می‌تازد؛ موج‌هایی که چون غول‌هایی سیاه با سرهایی سپید، برای نبردی سهمگین سر برمی‌آورند. اما در دل این غوغای وحشی، ناتانیل صدای کلارا را می‌شنود که می‌گوید:

«مگر مرا نمی‌بینی؟ کولیوس تو را فریب داده است. آن‌ها که سینه‌ات را سوزانند، چشمان من نبودند. قطره‌های گداخته خون دل خودت بودند. من هنوز چشمانم را دارم، فقط به آن‌ها نگاه کن!»

ناتانیل در دل می‌گوید: «این کلاراست و من برای همیشه از آن اویم!»

در همان لحظه، گویی اندیشه‌های نیرومند به درون آن حلقه آتشین می‌تازد؛ گرداب می‌ایستد و غرش در ژرفنای تاریکی فرو می‌ریزد. ناتانیل به چشمان کلارا می‌نگرد، اما این تنها «مرگ» است که از پس چشمان کلارا با نگاهی مهربان به او نگاه می‌کند.

در حالی که ناتانیل این شعر را می‌سرود، بسیار آرام و متمرکز بود. هر بیت را صیقل می‌داد و اصلاح می‌کرد و چون خود را در بند وزن و قافیه نهاده بود، تا آن‌جا که همه‌چیز درست و خوش‌آهنگ نمی‌شد، آرام نمی‌گرفت. اما هنگامی که سرانجام شعر را تمام کرد و آن را با صدای بلند برای خودش خواند، وحشتی صبعانه بر او چیره شد و فریاد زد: «این صدای هولناک از کیست؟!»

با این همه، اندکی بعد، اثر در نظرش بسیار موفق جلوه کرد و یقین یافت که باید طبع سرد کلارا را شعله‌ور کند، هر چند خود به‌روشنی نمی‌اندیشید که فرار است برای چه چیزی او را برانگیزد و چه سودی دارد که با تصویرهای دهشتناکی که سرنوشتهی مرگبار و ویرانگر برای عشقشان نوید می‌دهد، روحش را عذاب دهد.

هر دو، یعنی ناتانیل و کلارا، در باغچه کوچک مادر نشسته بودند. کلارا شاد بود، زیرا ناتانیل در سه روزی که سرگرم سرودن شعر بود، دیگر با رؤیاهای و پیش‌آگاهی‌هایش او را نیاززده بود. حتی خود ناتانیل نیز چنان‌که پیش‌تر عادت داشت، شاد و سرزنده از امور خوشایند سخن می‌گفت، چنان‌که کلارا گفت:

«برای نخستین بار دوباره خود تو را دارم! نمی‌بینی که کولیوس زشت را از خودمان رانده‌ایم؟»

در همان لحظه ناتانیل یادش افتاد که شعر در جیبش است. بی‌درنگ آن را بیرون کشید و شروع به خواندن کرد. کلارا که طبق عادت منتظر چیزی ملال‌آور بود، آرام خود را تسلیم کرد و بی‌صدا مشغول بافتن شد.

اما همچنان که ابرهای تیره سیاه‌تر و سنگین‌تر می‌شدند، دست از بافتن کشید و خیره به چهره او نگریست. ناتانیل به‌تمامی مجذوب شعرش شده بود؛ آتشی درونی گونه‌هایش را سرخ کرده بود و اشک از چشمانش فرو می‌ریخت. سرانجام، شعرکه پایان یافت، با ناتوانی ناله‌ای سر داد، دست کلارا را گرفت و با اندوهی گدازنده گفت: «آه کلارا... کلارا!»

کلارا آرام او را به سینه‌اش فشرد و با صدایی ملایم، اما جدی و صادقانه گفت: «ناتانیل عزیز، این چرندیات دیوانه‌وار و بی‌معنا را در آتش بینداز!»

ناتانیل با خشم از جا پرید، کلارا را از خود پس زد و فریاد زد: «ای آدم‌آه‌نی بی‌جان نفرین‌شده!» و گریخت.

کلارا، سخت آزرده، با گریه‌ای تلخ هق‌هق‌کنان گفت: «آه... او هرگز مرا دوست نداشته، چون مرا نمی‌فهمد!»

لوتار وارد آلاچیق شد. کلارا ناچار شد همه‌چیز را برایش بازگو کند. او خواهرش را با تمام جان دوست می‌داشت و هر واژه شکوه‌آمیز او چون جرقه‌ای آتشین بر دلش می‌نشست؛ خشم نهفته‌ای که مدت‌ها نسبت به ناتانیل خیال‌باف در دل داشت، اکنون به تندترین صورت فوران کرد. به‌سوی ناتانیل دوید و با سخنانی سخت، رفتارش را در حق خواهرش نکوهش کرد. ناتانیل برآشفته نیز با همان لحن پاسخ داد:

اتهام «دیوانه خیال‌باف» با پاسخ «آدم حقیر پیش‌پاافتاده» جواب داده خواهد شد.

دوئل گریزناپذیر بود.

طبق آئین دوئل دانشجویی، قرار شد فردای آن روز، بامدادان، پشت باغ با شمشیرهای تیز به نبرد بپردازند. آن‌ها خاموش و تیره‌دل پرسه می‌زدند. کلارا که گفت‌وگوی خشم‌آلود را شنیده و بامدادان استاد شمشیربازی را دیده بود که شمشیرها را می‌آورد، حدس زد که چه اتفاقی در پیش است.

ناتانیل و لوتار در سکوتی سنگین به جایگاه نبرد رسیدند، کت‌ها را از تن افکندند و با آتشی در چشم‌ها آماده حمله به یکدیگر شدند که ناگهان کلارا از در باغ به درون دوید. با گریه فریاد زد:

«ای مردان وحشی و سنگدل! پیش از آن‌که به جان هم بیفتید، مرا بکشید! چگونه می‌توانم در این دنیا زنده بمانم اگر معشوقم برادرم را بکشد یا برادرم معشوقم را؟»

لوتار شمشیرش را پایین آورد و خاموش به زمین نگریست؛ اما در دل ناتانیل، در میان اندوهی سوزناک، دوباره همه عشقی که در بهترین روزهای خوشبختی‌اش به کلارای زیبا احساس کرده بود، زنده شد. شمشیر از دست او افتاد و خود را به پای کلارا افکند: «آیا می‌توانی مرا ببخشی، یگانه‌ام! محبوب من، کلارا؟ آیا می‌توانی مرا ببخشی برادر عزیزم، لوتار؟»

لوتار از توبه عمیق دوستش سخت منقلب شد. هر سه در میان هزاران اشک، در آغوش هم آشتی کردند و سوگند عشق و وفاداری جاودانه یاد نمودند.

ناتانیل احساس می‌کرد باری سنگین که او را به زمین می‌فشرد، از دوشش برداشته شده است؛ گویی با مقاومت در برابر آن نیروی تاریکی که او را در چنگ داشت، تمام هستی‌اش را که در آستانه نابودی بود، نجات داده است. سه روز خوش را با عزیزانش گذراند و سپس راهی شهر «گ» شد، جایی که قصد داشت یک سال بماند و پس از آن برای همیشه به زادگاهش بازگردد.

آن‌ها هر آنچه را که به کولپلیوس مربوط می‌شد از مادر پنهان نگاه داشتند، زیرا همگان می‌دانستند که مادر حتی با فکر کردن به او دچار وحشت می‌شود، چرا که او نیز همچون ناتانیل، کولپلیوس را سبب مرگ شوهرش می‌دانست.

ناتانیل چه اندازه شگفت‌زده شد، وقتی در شهر «گ» هنگام رفتن به محل اقامت خود دید که سراسر خانه سوخته و تنها دیوارهایی برهنه در میان خاکستر برجا مانده‌اند!

با این حال، گرچه آتش‌سوزی از آزمایشگاه داروسازی که در طبقه همکف می‌زیست آغاز شده و از پایین تا بالا همه خانه را در کام خود کشیده بود، چند دوست جسور و چابک توانسته بودند به‌موقع به اتاق ناتانیل در طبقه بالا راه یابند و کتاب‌ها، دست‌نوشته‌ها و ابزارهایش را نجات دهند. آنان همه‌چیز را سالم و صحیح به خانه‌ای دیگر منتقل کردند و در آنجا اتاقی گرفتند که ناتانیل بی‌درنگ در آن ساکن شد.

برایش عجیب ننمود که درست روبه‌روی پروفیسور اسپالانتسانی منزل گرفته است؛ همچنین برایش شگفت‌انگیز نبود وقتی دریافت پنجره‌اش دقیقاً رو به اتاقی باز می‌شود که المپیا اغلب تنها در آن می‌نشست، به‌گونه‌ای که می‌توانست پیکرش را به‌روشنی تشخیص دهد، هر چند اجزای چهره‌اش مبهم و نامشخص بود.

سرانجام متوجه شد که المپیا گاه ساعت‌ها در همان حالتی که یک‌بار از پشت در شیشه‌ای دیده بود، بی‌حرکت پشت میز کوچک می‌نشیند و با نگاهی ثابت و بی‌تغییر به سوی او می‌نگرد. ناچار اعتراف کرد که تاکنون هرگز پیکری به این زیبایی ندیده است؛ اما با وجود عشق به کلارا، آن المپیای خشک و بی‌جان برایش کاملاً بی‌اهمیت بود. گاه و بیگاه نگاهی کنرا از بالای کتابش به آن «پیکره زیبا» می‌انداخت و بس.

در همان هنگام که مشغول نوشتن نامه‌ای به کلارا بود، صدای ضربه‌ای آرام بر در را شنید. با نخستین ضربه مکث کرد و چهره چندش‌آور کوپولا از لای در نمایان شد. دل ناتانیل لرزید؛ اما به یاد سخنان اسپالانتسانی درباره همولایتی‌اش، کوپولا، افتاد و نیز به‌خاطر وعده‌های مقدسی که به کلارا درباره مرد شنی کوپلیوس داده بود، از ترس کودکانه خود شرمگین شد. با تمام نیرو بر خود مسلط شد و هرچه ملایم‌تر و مؤدبانه‌تر گفت: «من به بارومتر نیازی ندارم، دوست من؛ لطفاً برو.»

با این حال، کوپولا به درون اتاق آمد. در حالی که دهان گشادش به خنده‌ای کریه کج می‌شد و چشم‌های ریزش زیر مژه‌های خاکستری دراز، برق نافذی می‌زد، با صدایی گرفته گفت: «هه، هه! بارومتر نمی‌خواهی؟ بارومتر نمی‌خواهی؟ اما چشم‌های قشنگ دارم... چشم‌های قشنگ!»

ناتانیل با وحشت فریاد زد: «دیوانه! تو دیگر چگونه چشمی داری؟!»

کوپولا بارومتر را کنار گذاشته، دست در جیب فراخ کت خود کرد و از آن عینک‌ها و ذره‌بین‌هایی بیرون آورد و روی میز چید: «بفرما. بفرما. این‌ها چشم‌های من‌اند. چشم‌های قشنگ!» و هم‌زمان پی‌درپی عینک‌های بیشتری بیرون می‌کشید، چنان‌که سراسر میز به‌طرزی شگفت‌انگیز شروع به درخشیدن و برق‌زدن کرد. هزاران چشم به سوی ناتانیل خیره شده و به‌طور تشنج‌آمیزی می‌لرزیدند؛ با این حال، او نمی‌توانست نگاهش را از روی میز بردارد و کوپولا همچنان عینک پشت عینک می‌گذاشت و نگاه‌های شعله‌ور، هر دم دیوانه‌وارتر در هم می‌آمیختند و پرتوهای سرخ‌خونی به درون سینه ناتانیل می‌فرستادند.

او که از وحشت از خود بی‌خود شده بود، جیغ کشید: «بس کن! بس کن، مرد هولناک!» بازوی کوپولا را گرفت؛ اما او با خنده‌ای خش‌دار و چندش‌آور خود را رها کرد و گفت: «آه! چیزی برای تو نیست، ولی این‌جا شیشه‌های قشنگ هست!» او همه عینک‌ها را جمع کرد، کنار گذاشت و از جیب سینه کت خود چندین ذره‌بین کوچک و بزرگ بیرون آورد.

به محض اینکه عینک‌ها از روی میز برداشته شدند، ناتانیل احساس آرامش کرد و وقتی به یاد کلارا افتاد، دریافت که آن شب هولناک جز ساخته ذهن خود او نبوده و کوپولا در واقع تنها یک عینک‌ساز درستکار است و به هیچ‌روی نمی‌تواند همزاد نفرین‌شده کوپلیوس باشد. افزون بر آن، در هیچ‌یک از ذره‌بین‌هایی که کوپولا اکنون روی میز می‌گذاشت چیز شگفت‌آوری دیده نمی‌شد یا دست‌کم چیزی به آن اندازه شبح‌گون که در عینک‌ها دیده بود وجود نداشت. برای آن‌که کار را فیصله دهد، تصمیم گرفت چیزی از کوپولا بخرد. ذره‌بینی جیبی، کوچک و بسیار ظریف‌ساخت را برداشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد تا آن را بیازماید.

هرگز در زندگی‌اش شیشه‌ای ندیده بود که اشیا را چنین تیز، روشن و واضح پیش چشم بیاورد. ناخواسته نگاهی به اتاق اسپالانتسانی انداخت: المپیا طبق معمول پشت میز کوچک نشسته بود، با بازوانی نهاده بر آن و دست‌هایی در هم

گره خورده. این بار برای نخستین بار، توانست زیبایی شگفت انگیز چهره‌اش را ببیند. تنها چشمانش بودند که به نظر ناتانیل به طرزی عجیب خشک و بی‌جان می‌نمودند. با این همه، هرچه تیزتر از پشت دوربین نگاه کرد و چنین به نظرش آمد که گویی پرتوی نمناک بامدادی در چشمان المپیا می‌دمد. انگار نیروی بینایی برای نخستین بار در او فروخته می‌شد؛ نگاه‌ها هر لحظه زنده‌تر و فروزان‌تر می‌درخشیدند. ناتانیل، افسون‌شده، به شیشه تکیه داد و در جمال دلربای المپیا غرق اندیشه شد.

صدای خس‌خس و سایش کسی، گویی او را از خواب بیدار کرد. کوپولا پشت سرش ایستاده بود: «سه سکه طلا!»

ناتانیل که عینک‌ساز را به‌کلی فراموش کرده بود، شتاب‌زده آنچه را خواسته بود پرداخت. کوپولا با صدای خشن و لبخندی شیطانی گفت: «درسته؟ شیشه‌اش خوبه. شیشه‌اش قشنگه؟»

ناتانیل با بی‌حوصلگی پاسخ داد: «بله. بله. خداحافظ رفیق.»

کوپولا از اتاق بیرون رفت، بی‌آن‌که نگاهی عجیب به او بیندازد. ناتانیل صدای خنده بلند او را روی پله‌ها شنید.

«آه»، بی‌تردید به من می‌خندد چون برای این شیشه کوچک پول زیادی داده‌ام. همین که این جمله را آهسته بر زبان آورد، چنین بود که آهی ژرف و مرگبار در اتاق پیچید و نفسش از اندوهی درونی بند آمد. سپس دریافت که خود او آه کشیده است.

«کلارا حق دارد که مرا خیال‌پردازی بی‌خرد بداند؛ اما این دیگر جنون محض است که فکری احمقانه مانند این که برای این شیشه پول زیادی داده‌ام، این‌چنین مرا بیازارد. علتش را نمی‌فهمم.»

نشست تا نامه‌اش به کلارا را تمام کند؛ اما نگاهی از پنجره کافی بود تا ببیند المپیا هنوز همان‌جا نشسته است. بی‌درنگ، گویی به نیرویی مقاومت‌ناپذیر رانده شده باشد، از جا پرید، شیشه کوپولا را گرفت و دیگر نتوانست خود را از تماشای المپیا فریبده جدا کند، تا آن‌که دوست و هم‌کلاسیش زیگیسموند آمد و او را به درس پروفیسور اسپالانتسانی فراخواند.

پرده آن اتاق شوم تا به آخر کشیده شده بود و ناتانیل نه آن روز و نه دو روز پس از آن نتوانست المپیا را ببیند، با آن‌که تقریباً هرگز از کنار پنجره دور نمی‌شد و پیوسته با شیشه کوپولا به آن نگاه می‌کرد.

روز سوم که پنجره‌ها کاملاً پوشیده بودند، درمانده و نومید، برانگیخته از خواهشی سوزان، از دروازه شهر بیرون رفت. پیکر المپیا در هوا پیش رویش شناور بود، از میان بوته‌ها بیرون می‌آمد و با چشمانی بزرگ و درخشان، از درون جوی زلال به او می‌نگریست. تصویر کلارا به‌کلی از ذهنش زدوده شده بود؛ جز المپیا به چیزی نمی‌اندیشید و با صدایی آهسته و ناله‌وار می‌گفت: «آه، ای ستاره نجیب و والای عشق، آیا تنها بر من طلوع کردی که بی‌درنگ ناپدید شوی و مرا در شبی تیره و بی‌امید رها کنی؟»

چون به جای اقامتش باز می‌گشت، دید که در خانه اسپالانتسانی جنب‌وجوش بزرگی برپاست. درها گشوده شده بودند، ابزارهای گوناگون را به درون می‌بردند، پنجره‌های طبقه اول را بیرون می‌آوردند، خدمتکاران با جاروهای بزرگ مشغول گردگیری بودند و نجارها و رویه‌کوب‌ها درون خانه سخت مشغول کوبیدن و چکش‌زدن بودند.

ناتانیل شگفت‌زده در کوچه ایستاده بود که زیگیسموند با خنده به او رسید و گفت: «خب، درباره پیرمرد ما، اسپالانتسانی، چه می‌گویی؟»

ناتانیل گفت که چیزی نمی‌تواند بگوید، چون چیزی نمی‌داند، اما با شگفتی این هیاهوی دیوانه‌وار را در خانه‌ای که همیشه خاموش و تیره بوده است، مشاهده می‌کند.

زیگیسموند به او گفت که اسپالانتسانی قصد دارد فردا جشنی باشکوه برپا کند؛ یک کنسرت با رقص و نیمی از دانشگاه به آن دعوت شده‌اند. همه جا شایع شده بود که استاد، که تا آن زمان دخترش را به طرزی دردناک از چشم هر انسانی پنهان داشته بود، اکنون برای نخستین بار اجازه خواهد داد که او ظاهر شود.

ناتانیل کارت دعوت را یافت و با دلی پرهراس و تپنده در ساعت مقرر به خانه استاد رفت؛ جایی که درشکه‌ها در رفت‌وآمد بودند و چراغ‌ها در تالارهای آراسته می‌درخشیدند. مهمانان بسیار بودند و پر زرق و برق. المپیا با لباسی بس مجلل و خوش‌سلیقه ظاهر شد. چهره خوش‌تراش و اندامش شایسته ستایش بود. پشت او کمی قوس رو به داخل داشت و باریکی کمرش زنبورگونه بود. احتمالاً از تنگ‌بستن بیش از اندازه لباس (کرست) پدید آمده بود. در گام زدن و رفتار او چیزی سنجیده و خشک دیده می‌شد که برای بسیاری ناخوشایند می‌نمود، اما آن را به شرم ناشی از حضور در جمع نسبت می‌دادند.

کنسرت آغاز شد. المپیا با مهارت پیانو نواخت و قطعه‌ای نمایشی را با صدایی چون آوای زنگ بلورین، شفاف و تقریباً بُرنده، اجرا کرد. ناتانیل سراپا شیفته شده بود؛ در واپسین ردیف ایستاده بود و در آن روشنایی خیره‌کننده نمی‌توانست چهره المپیا را به وضوح ببیند. از همین رو، بی‌آن‌که کسی متوجه شود، شیشه کویولا را بیرون آورد و به سوی المپیای زیبا نگاه کرد.

آه! آن‌گاه دید که او با چه نگاهی سرشار از اشتیاق به سوی می‌نگرد و چگونه هر نُت، نخست به روشنی در نگاهی عاشقانه حل می‌شود؛ نگاهی که در سیر فروزان خود تا ژرف‌ترین لایه‌های جان او نفوذ می‌کرد. چه‌چه‌های هنرمندانه‌اش در نظر ناتانیل، فریاد شادمانی روحی می‌نمود که با عشق روشن شده است و هنگامی که پس از فرود نهایی، آن چه‌چه کشیده و تیز در تالار پیچید، احساس کرد که بازوانی گداخته او را دربر گرفته‌اند. دیگر نتوانست خود را نگاه دارد و با آمیزه‌ای از درد و شور فریاد زد: «المپیا!»

همه به سوی او نگرستند و بسیاری خندیدند. نوازنده ارگ کلیسا از همیشه ترش‌وتر شد و تنها گفت: «خب، خب.»
کنسرت پایان یافت و رقص آغاز شد.

«باید با او برقصم. با او!»

این تنها آرزوی ناتانیل و هدف همه کوشش‌هایش بود. اما چگونه جرئت کند و از ملکه آن جشن درخواست رقص کند؟ با این همه که خودش هم نمی‌دانست چگونه، ولی به محض این‌که رقص آغاز شد، ناگهان خود را درست در کنار المپیا یافت؛ المپیایی که هنوز کسی از او درخواست رقص نکرده بود. ناتانیل، به سختی و با لکنت چند کلمه‌ای بر زبان آورد و دست او را گرفت.

دست المپیا چون یخ سرد بود؛ ناتانیل لرزشی دهشتناک و مرگ‌آسا را حس کرد که تا ژرفای وجودش دوید. به چشمان او نگرست؛ چشمانی که از عشق و اشتیاق می‌درخشیدند و هم‌زمان چنین می‌نمود که گویی نبضی در آن دست سرد به تپیدن درآمده و جریان زندگی در آن شعله‌ور شده است. در جان ناتانیل، شادی عشق هر لحظه بالاتر می‌گرفت؛ المپیای زیبا را در آغوش فشرد و با او در رقص به پرواز درآمد.

ناتانیل می‌پنداشت که معمولاً در رقص، ضرب‌آهنگ را درست نگره می‌دارد؛ اما نظم ریتمیک عجیب و خشکی که المپیا با آن حرکت می‌کرد و بارها او را کاملاً از ریتم انداخته بود، به‌زودی نشان داد که زمان‌گیری خود او بسیار ناقص بوده است. با این همه، با هیچ بانوی دیگری نرقصید. دلش می‌خواست هر کس را که به قصد دعوت المپیا به او نزدیک می‌شد، به قتل برساند! اما این فقط دو بار پیش آمد و در کمال شگفتی المپیا پس از هر رقص دوباره بر صندلی می‌نشست و ناتانیل بی‌درنگ او را دوباره برمی‌خیزاند.

اگر ناتانیل قادر بود جز المپیای زیبا چیز دیگری را ببیند، بی‌گمان مشاخره‌های ناخوشایند بسیاری در می‌گرفت؛ زیرا خنده‌های مخفیانه و به‌زحمت پنهان‌شده‌ای که در هر گوشه میان جوانان برمی‌خاست، آشکارا متوجه المپیا بود که با نگاه‌هایی بسیار کنجکاوانه زیر نظر گرفته شده بود بی‌آن‌که معلوم باشد چرا.

ناتانیل از رقص و شرابی که نوشیده بود، گرم و برافروخته، خویشتن‌داری همیشگی‌اش را کنار گذاشته بود. نزد المپیا نشست، دستش را در دست گرفت و با شور و هیجانی سوزان، از عشق خود سخن گفت؛ با واژه‌هایی که هیچ‌کس نمی‌فهمید؛ نه خودش و نه المپیا. با این همه شاید المپیا می‌فهمید؛ زیرا بی‌حرکت به چهره او می‌نگریست و چند بار آه کشید.

ناتانیل گفت: «ای بانوی باشکوه و آسمانی! ای پرتو سرزمین موعود عشق! ای روح ژرفی که تمام هستی من در تو بازتاب یافته است!» و از این‌گونه سخنان فراوان گفت؛ اما المپیا فقط آه می‌کشید.

پروفسور اسپالانتسانی گاه از کنار آن زوج خوشحال می‌گذشت و با نگاهی سرشار از رضایتی عجیب به آنان لبخند می‌زد. ناتانیل، هرچند خود را در جهانی دیگر می‌یافت، ناگهان احساس کرد که اسپالانتسانی به‌طرزی چشمگیر تیره‌تر شده است. به اطراف نگریست و در وحشتی بزرگ دریافت که دو شمع آخر در تالار خالی تا ته سوخته‌اند و همین دم خاموش می‌شوند. موسیقی و رقص هم از مدتها پیش پایان یافته.

با بی‌تابی و نومیدی فریاد زد: «جدایی! جدایی!» دست المپیا را بوسید و به سوی دهانش خم شد، اما لب‌های گداخته‌اش با لب‌هایی سرد چون یخ روبرو شد. دست همان‌گونه که هنگام لمس دست سرد او احساس وحشت کرده بود، این بار نیز لرزهای دهشتناک بر او افتاد؛ افسانه «عروس مرده» ناگهان از ذهنش گذشت. اما المپیا او را سخت در آغوش فشرد و لب‌هایش در بوسه او گویی دوباره گرمای زندگی گرفتند.

پروفسور اسپالانتسانی با گام‌هایی که پژواکی توخالی در تالار می‌افکند، از میان سالن خالی گذشت. اندامش که سایه‌ای لرزان پیرامونش بازی می‌کرد، چهره‌ای شب‌گون و هراس‌انگیز یافته بود.

ناتانیل زمزمه کرد: «مرا دوست داری؟ مرا دوست داری المپیا؟ تنها همین را بگو. مرا دوست داری؟»

اما المپیا، هنگام برخاستن، باز فقط آه کشید.

ناتانیل گفت: «آری، ستاره بلندپایه و زیبای عشق من! بر من طلوع کرده‌ای و پیوسته ژرفای جانم را روشن خواهی کرد!»

المپیا در حالی که دور می‌شد، گفت: «آه... آه!»

ناتانیل به‌دنبالش رفت؛ هر دو در برابر پروفسور ایستادند. او با لبخند گفت: «گفت‌وگویی بسیار پرشور با دخترم داشتید! پس، جناب ناتانیل عزیز، اگر میلی به صحبت با دختری ساده‌دل دارید، دیدارتان همواره خوشامد خواهد بود.»

ناتانیل با سینه‌ای سراسر نور آن‌جا را ترک کرد.

روز بعد، جشن اسپالانتسانی نقل همه محافل شد. با آن‌که پروفسور هر چه در توان داشت برای شکوه آن جشن به کار برده بود، شوخ‌طبعان دست از نیشخند و سخنان طعنه‌آمیز درباره تناقض‌ها و رفتارهای نامانوس و بیش از همه المپیای خاموش و خشک بر نمی‌داشتند؛ دختری که با همه زیبایی ظاهری‌اش، او را مطلقاً «احمق» می‌دانستند و همین را دلیل پنهان‌کردن طولانی‌اش برمی‌شمردند.

ناتانیل این سخنان را با خشمی فزاینده می‌شنید؛ اما خاموش می‌ماند، زیرا با خود می‌گفت: «آیا ارزش دارد که این آدم‌ها را قانع کنم که حماقت خودشان مانع درک روح ژرف و نجیب المپیاست؟»

روزی زیگیسموند به او گفت: «برادر من، لطف می‌کنی بگویی چگونه ممکن است مرد عاقلی چون تو دل به آن چهره مومی، آن عروسک چوبی ببازد؟»

ناتانیل از خشم برآشفته، اما زود به خود آمد و پاسخ داد: «به من بگو که چگونه زیبایی‌های آسمانی المپیا از نگاه تیزبین تو؛ از حواس فعالیت که همه‌چیز را روشن می‌بینند، پنهان مانده است؟ اما از همین رو خدا را شکر می‌کنم که رقیب من نیستی و گرنه یکی از ما تاکنون به پیکری خون‌آلود بدل شده بود!»

زیگیسموند حال غیر عادی دوستش را به‌خوبی دریافت؛ پس زیرکانه مسیر گفتگو را به سویی دیگر برد و افزود که در امور عاشقانه، بحث و استدلال راهی ندارد. سپس گفت:

«با این همه عجیب است که بسیاری از ما درباره المپیا تقریباً یک جور می‌اندیشیم. نظر ما را، ای برادر به دل‌نگیر، ولی او به‌طرزی عجیب خشک و بی‌روح جلوه می‌کند. اندامش متناسب است، چهره‌اش هم همین‌طور. این درست! اگر

نگاهش تا این حد تهی از پرتوی زندگی و روشنی جان نبود، شاید می‌شد زیبا هم به‌حسایش آورد. گام‌هایش هم به‌طرزی عجیب انداز مگیری‌شده است، هر حرکتش گویی وابسته به نوعی سازوکار کوکی است. نوازندگی و آوازش نیز همان دقت ناخوشایند و بی‌روح یک ماشین آوازخوان را دارد، همین سخن را می‌توان درباره رقصش هم گفت. برای ما، این المپیا کاملاً ناخوشایند بود و نمی‌خواستیم هیچ رابطه‌ای با او داشته باشیم. گویی زنده نیست و به مانند موجودی زنده رفتار می‌کند، اما در عین حال، ویژگی شگفت و غریب مخصوص به خود دارد.»

ناتانیل به‌طور کامل تسلیم احساس تلخی که با سخنان زیگیسموند در وجودش بر خاسته بود نشد؛ بر خشم خود چیره گشت و تنها با جدیتی عمیق گفت: «کاملاً طبیعی است که المپیا برای تو هولناک جلوه کند، ای مرد سرد و عقل‌گرا! تنها برای ذهن شاعرانه است که این تناسب درونی پنهان، خود را می‌گشاید. نگاه عاشقانه او تنها بر من بود که آشکار شد، نگاهی که از دل اندیشه و جان می‌درخشد؛ من فقط در عشق المپیا است که خودم را باز می‌یابم. شاید این به مذاق تو خوش نیاید که او مانند ذهن‌های سطحی دیگر به پرگویی‌های تهی نمی‌پردازد. درست است که سخنانش اندک‌اند، اما همین اندک سخن، همچون هیروگلیف‌های اصیل جهان درون‌اند، سرشار از عشق و شناختی ژرف از زندگی روحانی در تأمل ابدیت آن‌سوی هستی. اما تو حسی برای فهم این‌ها نداری و سخنان من نزد تو هدر می‌روند.»

زیگیسموند با لحنی بسیار ملایم، تقریباً اندوهگین گفت: «خدا نگهدارت باشد، برادر. اما به نظرم تو در راه خطرناکی افتاده‌ای. می‌توانی روی من حساب کنی اگر همه چیز... نه، نه، دیگر چیزی نمی‌گویم.»

ناگهان به نظر ناتانیل آمد که این زیگیسموند سرد و منطقی واقعاً خیرخواه اوست؛ از این‌رو دست دراز شده او را بسیار گرم فشرد. ناتانیل کاملاً فراموش کرده بود که در این جهان زمانی کلارایی وجود داشته که دوستش می‌داشته. مادرش، لوتار و همه از یادش رفته بودند. او تنها برای المپیا زندگی می‌کرد؛ هر روز ساعت‌ها با او می‌نشست و از عشق، همدلی شعله‌ور و خویشاوندی جان‌ها، سخنان شگفت و خیال‌انگیز بر زبان می‌آورد و المپیا در نهایت توجه به آن‌ها گوش می‌داد.

از ته کشوی میزش، هر آن‌چه تاکنون نوشته بود بیرون کشید: شعرها، خیال‌پردازی‌ها، رؤیاهای، رمانس‌ها، داستان‌ها و به این ذخیره هر روز سونات‌ها، قطعه‌ها و کانتزون‌های افراطی تازه‌ای افزوده می‌شد و او همه را پی‌درپی، ساعت‌ها بی‌وقفه، برای المپیا می‌خواند. هرگز شنونده‌ای چنین شگفت‌انگیز ندیده بود.

او نه گلدوزی می‌کرد، نه می‌بافت، نه از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، نه به پرندای دانه می‌داد، نه با سنگ یا گربه‌ای بازی می‌کرد، نه کاغذی را در دست می‌پیچاند، نه لازم بود خمیازه‌ای را با سرفه‌ای ساختگی پنهان کند.

خلاصه، ساعت‌ها بی‌حرکت می‌نشست، مستقیم به چشمان عاشق او نگاه می‌کرد و هر دم نگاهش زنده‌تر و برافروخته‌تر می‌شد. تنها وقتی ناتانیل برمی‌خاست و دست و لب‌هایش را می‌بوسید، می‌گفت: «آه... آه!» و می‌افزود: «شب‌به‌خیر، عزیزم!»

ناتانیل در اتاق خود فریاد می‌زد: «ای روح ژرف و نجیب! به‌واسطه تو، به‌واسطه تو، ای محبوبه ام، من کاملاً فهمیده می‌شوم!»

او به این همنوایی شگفت که هر روز بیشتر و بیشتر در ذهن خود و ذهن المپیا آشکار می‌شد، می‌اندیشید و از شوری درونی می‌لرزید. زیرا چنین می‌پنداشت که المپیا درباره او و استعداد شاعرانه‌اش از ژرفای جان خودش سخن گفته است گویی این صدا واقعاً از درون خود او برخاسته بود و واقعاً هم چنین بود؛ چراکه المپیا هیچ‌گاه هیچ سخنی جز همان واژه‌هایی که تاکنون آمده، بر زبان نیاورده بود. حتی وقتی ناتانیل در لحظات هوشیار و روشن؛ مثلاً بامدادان پس از بیدار شدن، به انفعال کامل المپیا و اندکی سخنانش می‌اندیشید، می‌گفت:

«واژه‌ها، واژه‌ها! نگاه چشم آسمانی او بیش از هر زبان زمینی سخن می‌گوید. آیا ممکن است فرزند آسمان، خود را با دایره تنگی که ضرورت ناچیز زمینی ترسیم کرده، سازگار کند؟»

پروفسور اسپالانتسانی از صمیمیت دخترش با ناتانیل بسیار خشنود به نظر می‌رسید. به ناتانیل آشکارترین نشانه‌های رضایت را نشان می‌داد و وقتی ناتانیل سرانجام جسارت کرد و به پیوند با المپیا اشاره‌ای نمود، با چهره سفیدش لبخند زد و گفت: «دخترم را در این کار آزاد می‌گذارم.»

ناتانیل با دل سرشار از شوق سوزان، تصمیم گرفت روز بعد، بی‌درنگ از المپیا بخواهد که همان چیزی را که نگاه مهربانش مدت‌ها پیش گفته بود، این بار با واژه‌های روشن بر زبان آورد. این‌که او را دوست دارد. حلقه‌ای را که مادرش هنگام وداع به او داده بود جست‌وجو کرد تا به‌نشانه‌ی دل‌سپردگی‌اش، به‌نشانه‌ی زندگی‌ای که تنها با المپیا شکوفا شده بود، به او تقدیم کند.

نامه‌های کلارا و لوتار هنگام جست‌وجو به دستش افتادند؛ اما بی‌تفاوت آن‌ها را به کنار افکند، حلقه را یافت، برداشت و شتابان به سوی المپیا رفت. هنوز در پله‌ها، در راهرو بود که صداهایی عجیب و نامانوس شنید؛ گویی از اتاق اسپالانتسانی می‌آمد. صدای کوبیدن، به‌هم‌خوردن، هل‌دادن، پرت‌شدن به در، آمیخته با ناسزا و نفرین.

«رها کن! رها کن، رذل، بی‌شرافت! جان و تن را در آن گرو گذاشته‌ای؟ هه، هه، هه! هرگز به این رضایت نمی‌دهم! من چشم‌ها را ساختم، من سازوکار آدم ماشینی را ساختم ای احمق ساعت‌ساز با آن دستگاه کوکی‌ات، سگِ نفرین‌شده دست‌وپاچلفتی، دور شو. شیطان! بس کن. جانور دوزخی! برو گم شو. ره‌اش کن!»

این صدای اسپالانتسانی و کولیوس کریه بود که چنین دیوانه‌وار می‌غریدند. ناتانیل در اوج اندوهی توصیف‌ناپذیر به درون اتاق هجوم برد.

پروفیسور پیکر زنی را از شانه‌ها گرفته بود و کویولای ایتالیایی پای‌های او را چنگ زده بود و در نهایتِ خشونت، آن را از این‌سوبه آن‌سو می‌کشیدند و بر سر تصاحب پیکر به نزاع برخاسته بودند.

ناتانیل با وحشت عقب پرید، وقتی در آن پیکر، المپیا را شناخت. شعله‌ور از خشم دیوانه‌وار، می‌خواست محبوبش را از چنگ این مردان از خودبی‌خود رهایی بخشد، اما در همان لحظه در همان لحظه، کویولا با نیرویی چون غول، ناگهان پیکر را از دست پروفیسور قاپید و سپس با همان پیکر، ضربه‌ای سهمگین بر او فرود آورد، چنان‌که اسپالانتسانی تلوتلوخوران به عقب افتاد و بر روی میزی که شیشه‌ها، بالن‌ها، بطری‌ها و استوانه‌های بلورین بر آن قرار داشت، سرنگون شد. همه آن‌ها در هزار تکه خرد شدند.

آن‌گاه کویولا پیکر را بر شانه انداخت و با خنده‌های هولناک و جیغ‌مانند از پله‌ها به پایین دوید، چنان‌که پاهای آن پیکر، که به زشت‌ترین شکل آویزان بود، در هر پله با صدایی چوبین و خشک به هم می‌خورد.

ناتانیل فلج‌شده بر جا مانده بود. او با وضوحی هولناک دیده بود که چهره مومی و مرگبار المپیا دیگر چشمی ندارد، بلکه تنها دو حفره سیاه جای آن‌هاست. او واقعاً یک عروسک بی‌جان بود.

اسپالانتسانی بر زمین می‌لولید؛ آینه‌شکسته‌ها و شیشه‌ها سینه و بازوانش را بریده بودند و خون، همچون فواره به هوا می‌پاشید. اما به‌زودی همه نیروی خود را گرد آورد و فریاد زد:

«دنبالش کن! دنبالش کن! چرا ایستاده‌اید؟ کولیوس، کولیوس بهترین آدم ماشینی مرا دزدید. حاصل بیست سال کار مرا. تن و جانم را پیش گذاشته بودم. چشم‌ها را از تو دزدیده است! آن تبهکار دوزخی! دنبالش بروید. المپیا را بیاورید. چشم‌ها آن‌جاست!»

و اکنون ناتانیل دید که یک جفت چشم بر زمین افتاده و به او خیره شده است. اسپالانتسانی آن‌ها را با دست سالمش برداشت و به سوی قلب ناتانیل پرتاب کرد. در این لحظه، دیوانگی با چنگال‌های آتشینش بر جان او چنگ انداخت، در روحش فرو رفت و همه اندیشه‌ها و حواسش را درید و درهم شکست.

«هاهاها! دایره آتش! دایره‌ای از آتش! بچرخ. شادمانه بچرخ. ای عروسک چوبی بچرخ، ای عروسک زیبا!»

با این فریادها به سوی پروفیسور جست و گلویش را فشرد. اگر سروصدا مردم را جلب نکرده بود، بی‌گمان او را خفه می‌کرد. مردم هجوم آوردند، دست‌های ناتانیل را از گلوی استاد گشودند و او را نجات دادند و زخم‌های اسپالانتسانی فوراً بسته شدند.

زیگیسموند با همه توانش نتوانست ناتانیل دیوانه را مهار کند؛ ناتانیل با صدایی هولناک پیوسته فریاد می‌زد: «بچرخ، عروسک چوبی!» و با مشت‌های گره‌کرده به اطراف می‌کوبید.

سرانجام، چندین نفر با هم گرد آمدند و توانستند او را از پا درآورند، به زمین بزنند و ببندند. سخنانش به غرش وحشیانه‌ای بدل شده بود، چون غرش حیوانی درنده و در این حال جنون‌آمیز، او را به تیمارستان بردند.

پیش از آن‌که خواننده مهربان!

ادامه سرگذشت ناتانیل بدبخت را بازگو کنم، اگر به سرنوشت عینک‌ساز و سازنده آدم ماشینی، اسپالانتسانی، علاقه‌مند هستی، باید بگویم که او کاملاً از زخم‌هایش بهبود یافت. با این حال، ناچار شد دانشگاه را ترک کند، زیرا داستان ناتانیل غوغایی به پا کرده بود و همگان این کار را فریبی نابخشودنی می‌دانستند که به‌جای انسان زنده، عروسکی چوبی را محترمانه به جای عصرانه راه داده است و المپیا با موفقیت در چنین محافلی حضور یافته بود!

حقوقدان‌ها، آن را فریبی زیرکانه دانستند و از این جهت که استاد چنان ماهرانه آن را برای فریب عموم طراحی کرده بود که حتی یک نفر هم به جز چند دانشجوی باهوش به آن پی نبرده بودند، - هر چند اکنون همه می‌کوشیدند خود را بسیار تیزبین نشان دهند و به نشانه‌هایی اشاره می‌کردند که به نظرشان مشکوک می‌آمد - گناهکارانه‌تر شمردند.

اما در این میان چیز بسیار هوشمندانه‌ای کشف نشد. مثلاً به گفته یکی از بانوان شیک اهل چای عصرانه؛ آیا واقعاً جای شگفتی داشت که المپیا بر خلاف معمول، بیش از آن‌که خمیازه بکشد عطسه می‌کرد؟ این بانوی محترم افزوده بود: «عطسه‌ها مگر چیزی جز کوشیدن خودکار آدم ماشینی و سازوکار پنهانش نبود که تازه، صدای جیرجیرش هم به گوش می‌رسید!» و از این دست حرف‌ها.

استاد شعر و سخنوری، پس از کشیدن مثنی انفیه، در جعبه‌اش را بست، گلپوش را صاف کرد و با لحنی رسمی گفت:

«بانوان و آقایان، آیا در نمی‌یابید که اصل ماجرا چیست؟ همه‌اش تمثیل است، استعاره‌ای است به هم پیوسته، می‌فهمید چه می‌گویم؟ برای دانا یک اشاره بس است!»

اما بسیاری به این توضیح قانع نشدند. داستان آدم ماشینی در جان مردم ریشه دوانده بود و کم‌کم نوعی بی‌اعتمادی نفرت‌انگیز نسبت به چهره‌های انسانی در دل‌ها رخنه کرد.

بسیاری از عاشقان، برای آن‌که مطمئن شوند دل‌باخته عروسک‌های چوبی نشده‌اند، از دلدار خود می‌خواستند که کمی خارج از ضرب بخواند و برقصد، گلدوزی کند یا ببافد، با سگ‌های کوچک بازی کند، هنگام شنیدن مطلبی، تنها گوش ندهد بلکه گاهی سخنی هم بگوید، آن‌هم به‌گونه‌ای که نشانی از اندیشه و احساس واقعی داشته باشد.

برای برخی، پیوند عشق استوارتر و محکم‌تر شد، اما برخی دیگر، به‌عکس، آرام‌آرام از بند آن رها شدند. عده‌ای می‌گفتند: «در این باب هیچ تضمینی وجود ندارد!»

در مهمانی‌های چای، خمیازه‌کشیدن به‌طرزی باورنکردنی رایج شد و هیچ‌کس عطسه نمی‌کرد، تا هرگونه سوءظن از میان برود!

اسپالانتسانی، چنان‌که گفته شد، ناچار شد از شهر بگریزد تا از پیگرد قضایی به سبب وارد کردن یک آدم ماشینی به جامعه انسانی در قالب فریب، در امان بماند. کوپولا نیز ناپدید شد.

ناتانیل از خوابی سنگین و دهشتناک بیدار شد؛ چشمانش را گشود و احساسی وصف‌ناپذیر از لذت، همچون گرمایی نرم و آسمانی، سراسر وجودش را فرا گرفت. او در بستر، در اتاق خود، در خانه پدری‌اش بود. کلارا بر بالینش خم شده بود و لوتار و مادرش کنارش ایستاده بودند.

کلارا از ژرفای جان گفت: «بالاخره، بالاخره ای ناتانیل عزیز، از آن بیماری سخت بهبود یافتی. اکنون دوباره از آن منی!» و او را در آغوش کشید.

اشک‌هایی درخشان، آمیخته از اندوه و شادی، از چشمان ناتانیل فرو ریخت و با ناله‌ای ژرف گفت: «کلارای من... کلارای من!»

زیگیسموند، که در روزهای سخت کنار دوستش مانده بود، وارد شد. ناتانیل دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «و تو هم و تو، ای برادر وفادار، مرا رها نکرده‌ای؟»

هیچ نشانی از جنون ناتانیل باقی نمانده بود و او به‌زودی تحت مراقبت مادرش، محبوبش و دوستانش، نیرو و سلامت خود را باز یافت. بخت نیز به خانه روی آورد؛ چراکه عموی پیر و خسیسی که هرگز امیدی به دارایی‌اش نبود، درگذشت و افزون بر ثروتی قابل توجه، ملکی خوش‌منظره در نزدیکی شهر برای مادر به جا گذاشت. ناتانیل همراه با کلارا که اکنون قصد ازدواج با او را داشت و مادرش و لوتار تصمیم گرفتند به آن ملک بروند.

ناتانیل اکنون از همیشه ملایم‌تر و رام‌تر شده بود و برای نخستین‌بار، پاکی آسمانی و عظمت روح کلارا را به‌راستی درک می‌کرد. دیگر هیچ‌کس با کوچک‌ترین اشاره‌ای، او را به یاد گذشته نمی‌انداخت. تنها هنگامی که زیگیسموند با او وداع کرد، ناتانیل گفت: «به خدا، برادر، در راهی شوم افتاده بودم، اما فرشته‌ای نیکو به‌موقع مرا به راه نور بازگرداند! آه، آن فرشته کلارا بود!»

زیگیسموند اجازه نداد سخنش ادامه یابد، مبدا خاطراتی ژرف و جان‌سوز دوباره سربرآوردند. اندکی بعد، آن چهار نفر خوشبخت تصمیم گرفتند عازم ملک شوند. هنگام ظهر پس از انجام چند خرید، از خیابان‌های شهر می‌گذشتند و سایه عظیم برج بلند تالار شهر بر میدان بازار افتاده بود که کلارا گفت: «آه، بیایید یکبار دیگر از آن بالا برویم و به کوه‌های دور دست نگاه کنیم!» گفته‌اش هنوز تمام نشده بود که به انجام رسید. ناتانیل و کلارا هر دو از پله‌ها بالا رفتند، مادر با خدمتکار بازگشت و لوتار که میلی به بالا رفتن از آن همه پله نداشت، پایین ماند.

آن دو دل‌دا، بازو در بازوی هم در بالاترین سکوی برج ایستاده بودند و به جنگل‌های مه‌آلود می‌نگریستند که پشت آن‌ها کوه‌های آبی‌رنگ همچون شهری غول‌آسا سر برآورده بود.

کلارا گفت: «به آن بوته خاکستری کوچک نگاه کن، انگار دارد به‌سوی ما می‌آید.»

ناتانیل ناخودآگاه دست در جیب سینه‌اش برد و دوربین کوپولا را یافت و به آن سو نگریست. کلارا درست مقابل عدسی بود. ضربان و رگ‌های ناتانیل دچار تشنجی شدید شدند. رنگ باخت و به کلارا خیره شد، ناگهان سیلاب‌هایی از آتش از چشمان چرخانش زبانه کشید و چون درنده‌ای شکارشده، فریادی هولناک سرداد. همچون دیوانگان به هوا جست و در میان خنده‌ای وحشت‌آور با صدایی تیز فریاد زد: «عروسک چوبی! بچرخ!»

کلارا را گرفت و خواست او را به پایین پرتاب کند؛ اما کلارا با جان‌کندن در واپسین لحظه‌ها، نرده‌ها را چنگ زد. لوتار غرش دیوانه وار را شنید. فریاد جان‌سوز کلارا به گوشش رسید و پیش‌آگاهی‌هایی دهشتناک در دلش جهید. به‌سوی بالا دوید، در سکوی دوم بسته بود، فریادهای کلارا لحظه‌به‌لحظه بلندتر می‌شد. او دیوانه از خشم و اضطراب، با تمام نیرو به در کوبید تا سرانجام آن را شکست. فریاد کلارا ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد: «کمک. کمک. نجاتم دهید!» و این صدا گویی در هوا جان داد.

لوتار فریاد زد: «کارش تمام است. دیوانه او را کشته است!»

در سکوی بالا نیز بسته بود، اما نومی‌دی نیرویی غول‌آسا به او بخشید و آن در را هم از جا کند.

ای دریغ!

کلارا، در چنگ ناتانیل دیوانه، در هوا بیرون از نرده‌ها آویخته بود؛ تنها با یک دست، یکی از میله‌های آهنی را گرفته بود.

به‌سرعت برق، لوتار خواهرش را گرفت و به درون کشید، در همان لحظه با مشت گرم‌کرده، سیلی سختی بر صورت ناتانیل نواخت، چنان‌که او تلوتلو خورد و طعمه‌اش را رها کرد.

لوتار، خواهر بی‌هوشش را در آغوش گرفت و به پایین دوید. او نجات یافته بود.

ناتانیل دیوانه‌وار بر سکوی برج می‌دوید و به هوا می‌جهید و فریاد می‌زد: «دایره آتش! بچرخ. بچرخ!»

مردم با شنیدن فریادها گرد آمدند، در آن میان وکیل مدافع، کولیوس، با قامتی غول‌آسا دیده می‌شد که تازه وارد شهر شده بود و یک راست به سمت میدان می‌رفت. برخی خواستند بالا بروند و دیوانه را بگیرند، اما کولیوس خندید و گفت: «ها ها! صبر کنید، خودش به‌زودی پایین می‌آید!» و همچون دیگران به بالا خیره شد.

ناگهان ناتانیل چون سنگ ایستاد. خم شد، کولیوس را شناخت، با فریادی کرکننده نعره زد: «آه! چشم‌های قشنگ! چشم‌های قشنگ!» و خود را از بالای نرده‌ها به پایین افکند.

وقتی ناتانیل بر سنگفرش افتاد و جمجه‌اش در هم شکست، کولیوس از میان جمعیت ناپدید شده بود.

سال‌ها بعد گفته شد که کلارا را در نقطه‌ای دورافتاده دیده‌اند که دست در دست مردی نیک‌چهره، جلوی در خانه‌ای روستایی نشسته بوده و دو پسر شاداب پیش روی او بازی می‌کردند. می‌توان دریافت که او سرانجام به آن خوشبختی آرام خانگی دست یافت که با روح نرم و شادمانه‌اش سازگار بود؛ خوشبختی‌ای که ناتانیل بیمار و آشفته هرگز نمی‌توانست به او ببخشد.